

خلاصه داستان

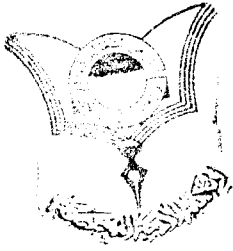
ویس و رامین



به کوشش دکتر اسماعیل حاکی



بها: ۳۰۰ ریال



٢٠٠٥

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ويس ورامين

خلاصه داستان

ویس و رامین

به کوشش دکتر اسماعیل حاکی

مؤسسه انتشارات امیر کبیر
تهران، ۱۳۶۹



اسعد گرمائی، فخرالدین
ویس و رامین: «خلاصه داستان»
به کوشش دکتر اسماعیل حاکی
چاپ سوم: ۱۳۶۵
چاپ چهارم: ۱۳۶۹
چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر، تهران
حق چاپ محفوظ است
تیراژ: ۱۶/۵۰۰ نسخه

بسم الله الرحمن الرحيم

مقدمه ناشر

از عمر ادبیات پهناور و گرانبار فارسی، بیش از هزار سال می‌گذرد، در این مدت کشور ایران، فراز و فرودها و کام و ناکامیهای بسیار دیده و دورانهای تلخ و شیرین زیادی را پشت سر گذاشته است.

فرزندان این سرزمین در این گستره زمانی و مکانی پهناور، در زمینه‌های گوناگون دانشهای بشری، تلاشها کرده و تجربه‌ها اندوخته و از جهان پر رمز و راز علم و دانش، ره‌آوردهای بسیار با ارزش و ماندگار، به جامعه انسانیت پیشکش کرده‌اند و از همین رهگذر بوده است که قرن‌ها، یافته‌ها و تجربه‌ها و علوم و دانش مسلمین، بویژه مسلمانان ایران، چشمان کنجکاو جهانیان را خیره کرده و به خود مشغول داشته است.

ادبیات پر بار فارسی، جلوه‌گاه راستین انعکاس تلاشهای هزار ساله مردم مسلمان فارسی‌زبان در زمینه‌های گوناگون هنر و معارف از حماسه و داستانهای دلکش و جذاب و تاریخ و افسانه و سیر و تفسیر قرآن و علم و عرفان و فلسفه و اخلاق است، و از اینرو، گویی از لحاظ گستردگی در مفاهیم و اشمال بر انواع ادبی، به رود پر آب و پهناور و زلالی می‌ماند که عطش هر تشنه‌ای را — با هر ذوق و سلیقه‌ای که باشد — فرو می‌نشاند و این معنا را باید در انگیزه‌های اصیل این فرهنگ — ادبیات اسلامی — جستجو کرد.

اکثر آثار ادبی ما، متأسفانه یا تا کنون اصلاً به چاپ نرسیده و یا خوب و منقح چاپ نشده است و اگر بعضی هم طبع و نشر یافته باشد، در اختیار همه دوستداران کتاب در سراسر کشور قرار ندارد، به چند دلیل: یا به جهت محدودیت امکانات توزیع، یا محدود بودن تیراژ و نسخ چاپ شده و یا به دلیل گرانی که خود معلول محدود بودن تیراژ کتاب است.

بدین لحاظ، احساس ضرورت ایجاد مجموعه «شاهکارهای ادبیات فارسی»

مقبولیت و معنی پیدا می‌کند و به مصداق

آب دریا را اگر نتوان کشید هم به قدر تشنگی باید چشید

این نیاز به روشنی احساس می‌شود که اگر نسل حاضر به بسیاری از مواردی والا و انسانی فرهنگ نیاکان خود باسانی نمی‌تواند دست بیابد، دست کم، نمونه‌ای - هرچند بسیار مختصر - از آنها را، اگر علاقه‌مند باشد، در دسترس خود ببیند.

در مجموعه «شاهکارها» از هر نویسنده و گوینده فارسی زبان که مطالعه اثرش مفید و سودمند به نظر آید، نمونه‌ای آورده می‌شود و از هر کتاب مهم، اعم از نظم و نثر که در این دوره هزار ساله نوشته شده باشد بخشی یا فصلی مطرح می‌گردد.

در هر جزوه از این مجموعه، شرح حال صاحب اثر به اختصار - اما دقیق و سودمند - ارزش اثر از دیدگاه‌های مختلف، شیوه نگارش کتاب و گونه زبان و بیان صاحب اثر، و کیفیت انتخاب نمونه‌ها سخن به میان می‌آید و در ذیل هر صفحه، لغات دشوار یا دور از ذهن کتاب و همچنین اشارات و کنایات و تعبیرات پیچیده و مبهم، معنی و تفسیر و تبیین می‌شود. با این وصف ناشر بر آن بود که چاپ جدید با تجدیدنظر و رفع ضعف‌ها و کاستی‌های احتمالی، بصورت منقح‌تر و کامل‌تری در دسترس علاقمندان به ادب فارسی قرار گیرد؛ ولی از آنجا که این آثار از مدتها پیش در بازار نایاب بوده و درخواست و نیاز خوانندگان هر روز مکرر و مضاعف می‌شد، ناشر ناگزیر به تجدید چاپ آنها به صورت کنونی اقدام نمود، امیدوار است چاپ‌های بعدی با تجدیدنظر و اصلاحات لازم در اختیار ادب‌دوستان قرار گیرد.

امید است که مجموعه «شاهکارهای ادبیات فارسی» برای همه اقشار باسواد و کتابدوست جامعه و همه علاقمندان به آشنایی با فرهنگ گرانبار و آثار ارجدار ادبی این سرزوبوم مفید و سودمند افتد؛ ان‌شاءالله

«ناشر»

فخرالدین اسعد گرگانی و داستان ویس و رامین

فخرالدین اسعد گرگانی از داستان‌سرایان بزرگ ایران است. وی مردی مسلمان و آشنا به فلسفه و مشرب اهل اعتزال بوده است. دوره شاعری و شهرت وی مصادف بوده است با عهد سلطان ابوطالب طغرل بیگ بن- میکائیل بن سلجوق (۴۲۹-۴۵۵). از گفتار وی چنین برمی‌آید که او در فتح اصفهان و توقف چندماهه در آن شهر با سلطان طغرل بیگ همراه بوده است و بعد از آنکه سلطان از اصفهان به قصد تسخیر همدان خارج شد فخرالدین که در اصفهان کاری داشت همانجا بماند:

فُرد آمد شهنشہ در کهستان کهستان گشت خرم چون گلستان
روان گشت از کهستان روز دیگر به کوهستان همدان رفت یکسر
مرا اندر صفاغان بود کاری در آن کارم همی شد روزگاری...
وبا عمید ابوالفتح مظفر نیشابوری که از جانب طغرل بیگ حکومت اصفهان یافته بود باقی ماند تا زمستان سال ۴۴۳ را در آن شهر به سربرد. در ملاقاتهایی که میان فخرالدین اسعد و ابوالفتح مظفر دست می‌داد یک روز سخن داستان ویس و رامین بر زبان حاکم اصفهان رفت و مذاکرات آن دوبه نظم داستان ویس و رامین انجامید.

وفات فخرالدین اسعد بعد از سال ۴۴۶ و گویا در اواخر عهد طغرل سلجوقی اتفاق افتاده است. ولادت او را یا توجه به قرائنی باید در آغاز قرن پنجم هجری دانست. داستان ویس و رامین از داستانهای کهن فارسی است و باید پیش از عهد ساسانی و لااقل در اواخر عهد اشکانی پیدا شده باشد.

ابوالفتح مظفر از فخرالدین اسعد خواستار شد تا این داستان را به حلیه نظم بیاراید. چون شاعر داستان را از اصل پهلوی به نظم در آورده بسیاری از کلمات و ترکیبات پهلوی را هنگام نقل به شعر خود راه داده است از قبیل: دَرخیم، دُرپسند، دُرمان و غیره. مثلاً در بیت زیر واژه (داشن)

را به معنی اجرو جزای نیک آورده است:

بدین رنج و بدین گفتار نیکو ترا دأشن دهد ایزد به مینو
 مثنوی ویس و رامین به بحر مسدس مقصور یا محذوف: (مفاعیلن مفاعیلن
 مفاعیل) یا: (مفاعیلن مفاعیلن فعولن) سروده شده و دارای ۸۹۰۵ بیت
 است.

بعدها بسیاری از گویندگان در منظومه‌های خویش به شیوه شاعری
 وی توجه نمودند که از آن جمله نظامی گنجوی را باید نام برد که هنگام
 سرودن خسرو و شیرین به برخی از موارد این کتاب نظر داشته است.
 قسمتهایی که در این دفتر آمده از روی متن مصحح استاد فقید
 مرحوم مجتبی مینوی انتخاب و تنظیم و تدوین گردیده است.
 در نوشتن مقدمه و معرفی شاعر نیز از جلد دوم تاریخ ادبیات در
 ایران تألیف استاد دانشمند جناب آقای دکتر ذبیح‌الله صفا استفاده شده
 است.

برای اطلاع بیشتر از سابقه تاریخی داستان و احوال و افکار گوینده
 و شیوه شاعری وی مراجعه شود به:
 سخن و سخنوران تألیف شادروان استاد بدیع‌الزمان فروزانفر (جلد دوم)
 مجله سخن، دوره ششم مقاله استاد مجتبی مینوی
 تاریخ ادبیات در ایران تألیف استاد دکتر ذبیح‌الله صفا (جلد دوم)
 فرهنگ ایران زمین مقاله پروفیسور مینورسکی ترجمه آقای مصطفی
 مقربی (دفتر ۲۰۱ از جلد ۴)
 مقدمه ویس و رامین به تصحیح آقای دکتر محمدجعفر محجوب
 خلاصه ویس و رامین به اهتمام آقای دکتر جلال متینی
 تذکره‌های مختلف مانند: (مجمع‌الفصحای هدایت - آتشکده آذر -
 لباب‌الالباب عوفی - تذکره الشعراى دولت‌شاه سمرقندی وغيره)
 در خاتمه بر خود لازم می‌داند از انتشارات امیرکبیر که به چاپ این
 دفتر همت گماشته است سپاسگزاری نماید.

اسماعیل حاکمی والا

استانبول. دهم مرداد ۱۳۵۳

چگونگی به‌نظم در آمدن کتاب

از گفته‌های فخرالدین اسعد گرگانی، سراینده داستان، چنین برمی‌آید که وی در سال ۴۴۳ هجری در اصفهان و همراه طغرل بیگک سلجوقی بوده است. بعد از آنکه طغرل به قصد تسخیر همدان خارج شد فخرالدین که در اصفهان کاری داشت در نزد ابوالفتح مظفر نیشابوری که از جانب طغرل حکومت اصفهان یافته بود باقی ماند. یک روز حاکم اصفهان سخن از داستان ویس و رامین به میان آورد و مذاکرات آن دو به نظم داستان ویس و رامین انجامید. ابوالفتح مظفر به فخرالدین می‌گوید: «نظرت درباره حدیث ویس و رامین چیست؟ می‌گویند داستانی بسیار زیباست و همه آنرا دوست دارند.»

فخرالدین در پاسخ می‌گوید: «آری داستانی بسیار زیبا و فراهم آورده شش مرد داناست.» و سپس می‌افزاید:

ندیدم زان نکوتر داستانی	نماند جز به خرم بوستانی
ولیکن پهلوی ^۱ باشد زبانش	ندانده هر که برخواند بیانش
نه هرکس آن زبان نیکو بخواند	و گر خواند همی معنی بدانند
فسانه گرچه باشد نغز و شیرین	به وزن ^۲ و قافیه ^۳ گردد نوآیین
کنون این داستان ویس و رامین	بگفتند آن سخندانان پیشین
هنر در فارسی گفتن نمودند	کجا در فارسی استاد بودند ^۴
به معنی و مثل رنجی نبردند	بروزین هردوان زیور نکردند

۱- زبان پهلوی یا فارسی میانه زبان ایرانیان دوره اشکانی و ساسانی بوده است. ۲- وزن: عبارت است از تناسب و نظم در اصوات و در شعر به جای اصوات کلمات است.

۳- قافیه: یکسان بودن آخرین جزء کلمات آخر. بیت است به شرط آنکه کلمات عیناً و به یک معنی در آخر ابیات تکرار نشده باشد. ۴- به طنز یعنی، نبودند.

اگر داننده‌ای در وی برد رنج
 کجا این داستانی نامدارست
 چو بشنود این سخنها خواجه ازمن
 زمن در خواست او کین داستان را
 میان بستم^۲ بدین خدمت که فرمود
 کنون آغاز خواهم کرد ناچار

شود زیبا چو پرگوهر یکی گنج
 در احوالش عجایب بشمارست
 مرا بر سر نهاد از فخر گرز^۱
 بیارا همچو نیسان^۲ بوستان را
 که فرمانش زبختم زنگ بزدود
 که جز پندش نخواند مرد بیدار

آغاز داستان ویس و رامین

نوشته یافتیم اندر سمرها^۴
 که بود اندر زمانه شهر یاری
 همه شاهان مرو را بنده بودند
 چه خرم جشن بود اندر بهاران
 ز هر شهری سپهداری و شاهی
 نشسته در میان مهتران شاه
 سر^۵ شاهان گیتی شاه موبد
 به پیش اندر نشسته جنگجویان
 بزرگان مثل شیران شکاری
 قدح پر باده گردان در میان شان
 ز یکسو مطربان نالنده بر مل^۶
 همه کس رفته از خانه به صحرا
 ز هر باغی و هر راغی^۹ و رودی
 شهنشاه نیز هم رفته بدین کار
 بدین سان^{۱۰} بود یک هفته شهنشاه

زگفت راویان اندر خیرها
 به شاهی کامگاری، بختیاری
 زبهر او به گیتی زنده بودند
 به جشن اندر سراسر نامداران
 ز هر مرزی پیروی و ماهی
 چنان کاندرا میان اختران ماه
 که شاهان چون ستاره ماه، موبد
 ز بیالا ایستاده ماهرویان
 بتان چون آهوان مرغزاری
 چنان کاندرا منازل^۷ ماه رخشان
 دگر سو بلبلان نالنده برگل
 برون برده همه ساز^۸ تماشا
 به گوش آمد دگر گونه سرودی
 به زینتها و زیورهای شهوار
 به شادی با بزرگان گاه و بیگاه

۱- تاج ۲- از ماههای رومی قدیم (از ماههای بهار)
 ۳- میان بستن؛ آماده خدمت شدن ۴- سمر: افسانه
 ۵- بزرگ، رئیس ۶- جمع منزل. منجمان ۲۸ منزل برای قمر
 منظور می‌دارند. ۷- بضم اول: شراب، می ۸- اسباب و آلت
 ۹- راغ، صحرا ۱۰- شکل، ترتیب

ماهرویان در بزم شاه موبد:

پریرویان گیتی هامواره^۱ / شده بر بزمگاه او نظاره
 چو شهر و ماه دخت از ماه آباد^۲ / چو آذربایگانی سرو آزاد
 زگرگان آبنوش ماه پیکر / همیدون از دهستان ناز دلبر
 زری دینار گیس و هم زرین گیس / زبوم کوه شیرین و پری ویس
 بتان چین و ترک و روم و بربر / بنفشه زلف و گل روی و سمن بر
 نکوتر بود و خوشتر شهر بانو / به چشم و لب روان را دردودارو
 به بالا سرو و بار سرو خورشید / به لب یاقوت و در یاقوت ناهید
 کجا^۳ بنشست ماه بانوان بود / کجا بگذشت شمشاد روان بود

عهد بستن شهر و باشاه موبد:

چنان آمد که روزی شاه شاهان / که خواندندش همی موبد منیکان
 بدید آن سیمتن سرو روان را / بت خندان و ماه بانوان را
 به تنهایی مرورا پیش خود خواند / بسان ماه نو برگاه^۴ بنشانند
 به ناز و خنده و بازی و خوشی / بدو گفت ای همه خوبی و کشی^۵
 به گیتی کام زانندن با تو نیکوست / تو بایی^۶ در برم یا جفت یا دوست
 که من دارم ترا با جان برابر / کنم در دست تو شاهی سراسر
 چو از شاه این سخن بشنید شهرو / به ناز او را جوابی داد نیکو:
 نه آنم من که یارو شوی جویم / کجا من نه سزای یارو شویم
 نگویی چون کنم با شوی پیوند / از آن پس کز من آمد چند فرزند
 ندیدی تو مرا روز جوانی / میان ناز و کام و شادمانی
 کنون عمرم به پایزان رسیدست / بهار نیکوی از من رمیدست
 زمانه زرد گل بر روی من ریخت / همان مشکم به کافور^۷ اندر آمیخت
 هران پیری که برنایی نماید / جهانش ننگ و رسوایی فزاید
 چو بشنید این سخن موبد منیکان / بدو گفت ای سخنگو ماه تابان

۱- همواره ۲- ناحیه ای از عراق عجم (همدان) ۳- کجا: هر کجا که

۴- تخت ۵- خوشی و زیبایی ۶- از بایستن: لازم بودن

۷- ماده سفید خوشبویی است

دهان پرنوش^۱ بادا مادرت را
 تو در پیری بدین سان دلستانی
 کنون گر تونباشی جفت و یارم
 ز تخم^۲ خویش يك دختر به من ده
 کجا چون تخم باشد بی گمان بر
 به پاسخ گفت شهرو: شهریارا!
 مرا گر بودی اندر پرده دختر
 نزادم تا کنون دختر وزین پس
 چو شهرو خورد پیش شاه سوگند
 سخن گفتند ازین پیمان فراوان
 نگر تا درچه سختی افتادند

که زاد این سروبالا پیکرت را
 چگونه بوده‌ای روز جوانی؟
 نیارایی به شادی روزگارم
 به کام دل صنوبر^۳ با سمن^۴ به
 بود دخت تو مثل تو سمن بر
 ز دامادیت بهتر چیست ما را
 کنون روشن شدی کارم زاختر
 اگر زایم تویی داماد من بس
 بدین پیمان دل شه گشت خرسند
 به هم دادند هر دو دست پیمان
 که نازاده عروسی را بدادند

گفتار اندر زادن ویس:

جهان را رنگ و شکل بی شمارست
 زمانه بندها داند نهادن
 نگر کاین دام طرفه^۵ چون نهادست
 چو این دو نامور پیمان بکردند
 برین پیمان فراوان سال بگذشت
 درخت خشک بوده تر شد از سر
 به پیری بارور شد شهربانو
 یکی دختر که چون آمد ز مادر
 همه در روی او خیره بماندند
 همان ساعت که از مادر فروزاد
 به خوزان^۶ برد او را دایگانش
 زدیا کرد و از گوهر همه ساز
 چو قامت برکشید آن سرو آزاد
 خرد در روی او خیره بماندی

خرد را بافرینش کارزارست
 که نتواند خرد آن را گشادن
 که چو نان خسروی دروی فتادست
 درستی را بهم سوگند خوردند
 ز دلها یاد این احوال بگذشت
 گل صد برگ و نسرين آمدش بر
 تو گفתי در صدف افتاد لؤلؤ
 شب تاریک را بزود^۷ چون خور
 به نام او را خجسته ویس خواندند
 مر او را مادرش با دایگان داد
 که آنجا بود جای و خان و مانش
 بیورد آن نیازی^۸ را به صد ناز
 که بودش تن زسیم و دل ز پولاد
 ندانستی که آن بترا چه خواندی

۱- نوش: شیرینی، شهد ۲- نسل و نژاد ۳- نام درختی است
 ۴- سمن = یاسمن: نام گلی است خوشبو و معطر به رنگهای سفید یا زرد و یا کبود.
 ۵- بضم اول: شکفت ۶- زدودن: برطرف کردن ۷- شهری بوده
 است بین مرد و همدان ۸- محبوب

به چهره آفتاب نیکوان بود به غمزه اوستاد جادوان بود
توگفتی فتنه را کردند صورت بدان تا دل کند از خلق غارت

پروردن ویس و رامین در خوزان

چنین پرورد او را دایگانش به هدایه بود رامین هم به خوزان
به هم بودند آنجا ویس و رامین چو دریک باغ آذرگون^۲ و نسرین
چو سالی ده بماندستند نازان پس آنکه رام بردند زی^۳ خراسان
که دانست و کرا آمد گمانی که حکم هردو چونست آسمانی؟
چو برخواند کسی این داستان را بداند عیبهای این جهان را

نامه نوشتن دایه نزد شهرو

چو قد ویس بت پیکر چنان شد که همبالای سرو بوستان شد
پراگنده شده در شهر نامش زدایه نامه‌ای شد نزد مامش
به نامه سرزنش کرده فراوان که چون تو نیست بدمهری به گیهان^۴
نه بر فرزند جانت مهربانست نه بر آن کس که وی را دایگانست
کنون برست پیش من به صد ناز به پرواز اندر آمد بچه باز
همی ترسم که گر پرواز گیرد به کلام خود یکی انبازه گیرد
چو این نامه بخوانی هر چه زوتر بکن تدبیر شهر آرای دختر
چو آمد نامه دایه به شهرو به نامه در سخنها دید نیکو
به مژده پیک او را تاج زرداد بجز تاجش بسی زر و گهر داد
پس آنکه چون بود شاهانه آیین فرستادش فراوان مهد^۵ زرین
به پیش مهدش اندر خادمانی به بالا هر یکی سرو روانی
شدند از راه سوی ویس شادان ز خوزان^۶ آوردندش به همدان
چو مادر دید روی دخترش را سهی^۸ بالا و نیکو پیکرش را
بسی زر و بسی گوهر برافشانند خجسته نام یزدان را فرو خوانند

۱- همچنین ۲- نام گلی است زرد رنگ یا سرخ ۳- به سوی
۴- جهان ۵- شریک، جفت ۶- بفتح اول: تخت (نیز به معنی گهواره
آید)
۷- شهری بوده بین مرو و همدان، نیز نام شهری بوده در نزدیکی
اصفهان. ۸- بفتح اول: راست

چو اورا پیش خود بر گاه^۱ بنشاخت^۲ رخش از ماه تابان باز نشناخت
گل رخسار گانش را بیاراست بنفشه زلفکانش را بیاراست

دادن شهرو ویس را به ویرو

چو مادر دید ویس دلستان را بدو گفت ای همه خوبی و فرهنگ
ترا خسرو پسر بانوت مادر ترا خسرو پسر ندانم
چو در گیتی ترا همسر ندانم در ایران نیست جفتی با تو همسر
ترا خسرو باش و دیده بفروز تو او را جفت باش و دیده بفروز
چو بشنید این سخن ویسه ز مادر بجنبیدش به دل بر مهربانی
به ایوان کیانی رفت شهرو به ایوان کرد آفرین بر پاک‌دادار
بسی کرد آفرین بر پاک‌دادار پس آنگه گفت با هردو گرامی
پس آنگه گفت با هردو گرامی نباید زیور و چیزی دلارای
ناباید زیور و چیزی دلارای پس آنگه دست ایشان را بهم داد

آمدن زرد پیش شهرو

چو بد فرجام خواهد بدیکی کار چو خواهد بود روز برف و باران
چو خواهد بود برشاخ اندکی بار چو خواهد بود برشاخ دیدار
همیدون کار آن ماه دل افروز همیدون کار آن ماه دل افروز
کجا^۳ چون آفرین برخواند شهرو کجا^۳ چون آفرین برخواند شهرو
همی کردند ساز میهمانی همی کردند ساز میهمانی
ز دریا دودرنگ ابری برآمد ز دریا دودرنگ ابری برآمد
ز راه اندر پدید آمد سواری ز راه اندر پدید آمد سواری

۱- تخت ۲- نشاختن؛ نشانیدن
۳- بضم اول؛ فرم زرنک ۴- موافقت
۵- شیب دار، بلند ۶- اسب راهوار
۷- فروریبایی ۸- اسب راهوار
۹- که، زیرا که

هم او و هم نوندش^۱ کوه پیکر
 زیویش عنبرین گشته همه راه
 به عنوانش نهاده مهر زرین
 چوبی کرده خری در گل فروماند^۲
 همان نو کرده پیمان کهن بود
 به جا آور وفا در دوستی کوش
 که بعد از دیرگه او را بزادی
 به بخت من خدا این دخترت داد
 نخواهم کاو بود در ماه آباد
 سوی مروش گسی^۳ کن بادل شاد
 که ما را او همی باید نه زیور
 چونامه زین به خود شهر و بیچید
 که بشکست این همه سوگندوپیمان
 ز شرم و بیم گشته چون معصفره^۴
 که هوش و گونه از تن بر پریدت
 که رقتی دخت نازاده بدادی
 چه نامی وز که داری تخم و گوهر؟
 به درگاهش ز پیشان سپاهم
 به نرمی و به خنده پاسخش کرد:
 بدین فرزانتگی و دانش و داد
 که دارم این سخن با باد یکسان
 همیدون^۵ مادرم شایسته شهروست
 نخواهم در غریبی موبد پیر

رسول شاه و دستور و برادر
 به دست اندر گرفته نامۀ شاه
 سخنها گفته اندر نامه شیرین
 چوشهرو نامه بگشاد و فروخواند
 کجا در نامه بسیاری سخن بود
 کنون سوگندوپیمان را مفرموش^۶
 تو دخت خود به من آنگاه دادی
 چو من بودم ترا شایسته داماد
 کنون کان ماه را یزدان به من داد
 مدار او را به بوم ماه آباد
 مبرانده ز بهر زر و گوهر
 چونامه خواند و این گفتار بشنید
 هم از شاه و هم از دادار ترسان
 مر او را دید ویس ماه پیکر
 براورد بانگ و گفتا چه رسیدت
 ز هنجار^۷ خرد دور او فتادی
 پس آنگه گفت با مرد پیمبر^۸
 جوازش داد کز کسهای شاهم
 چو بشنود آن نگارین پاسخ زرد
 که زردا زرد باد آن کت^۹ فرستاد
 به نامه بیش ازین ما را مترسان
 مرا جفت و برادر هردو ویروست
 بسازم با برادر چون می و شیر

*

چون زرد این چنین از ویس پاسخ شنید براسب خویش سوار
 شد و به سوی مرو تاختن آورد و از گرد راه نیاسوده به نزد شاه موبد
 شتافت.

چون شاه موبد از چگونگی احوال از وی پرسید زرد بر موبد آفرین

۱- نوند: اسب (بفتح اول و ثانی) ۲- یعنی عاجز و درمانده
 شد ۳- فراموش مکن ۴- گسیل ۵- بضم اول و فتح
 ثانی: قرمزرنک ۶- راه وقاعده ۷- پیام آور، قاصد
 ۸- که ترا ۹- همچنین

گفت و ویرا از اوضاع و احوال و نیات ویس و مادرش شهر و آگاه ساخت. شاه موبد از شنیدن این سخنان بسیار خشمگین شد و اندکی بعد دبیر (منشی) خود را به نزد خویش خواند و به وی فرمان داد تا به پادشاهان اطراف نامه‌ای بنویسد و از پیمان‌شکنی شهر و گله کند. از اینرو از ولایات و کشورهای مختلف همچون گرگان و خوارزم و خراسان و هندوچین و تبت و توران استمداد جست. از آن سوی نیز چون این خبرها به گوش ویرو رسید او هم از بزرگان چند کشور تقاضای کمک کرد و آنان را به یاری طلبید. بزودی سپاه هر دو طرف روبروی یکدیگر قرار گرفتند.

جنگ موبد و ویرو

چو از خاور برآمد خاوران شاه ^۱	شهی کش مه وزیرست آسمان گاه ^۲
دو کوس کین بغرید از دو درگاه	به جنگ آمد دو لشکر پیش دوشاه
تو گفتی ناگهان دو کوه پولاد	در آن صحرا به یکدیگر در افتاد
پیمبر شد میان هر دو لشکر	خدنگ ^۳ چار پسر و خشت ^۴ سه پسر
مصاف جنگ و بیم جان چنان شد	که رستاخیز مردم را عیان شد
گرامی باب ویسه کرد قارن	به زاری کشته شد بردست دشمن
به گرد قارن از گردان ویرو	صد وسی گرد کشته گشت با او
چو ویرو دید گردان را چنان زار	به گرد قارن اندر کشته بسیار
بگفت آزادگانش را به تندی	که از جنگاوران زشتست کندی
کنون با من زمانی یار باشید	به تندی از دهاکردار باشید
ز صف خویش بیرون تاخت چون باد	چو آتش در سپاه دشمن افتاد
سخن آنجا به شمشیر و تبر بود	همیدون بازی گردان به سر بود
یکی تاریکی از گیتی برآمد	که پیش از شب رسیدن شب درآمد
چو اندر گرد شد دیدار بسته	برادر را برادر کرد خسته
چو خورشید فلک در باختر شد	چو روی عاشقان همرنگ زر شد
تو گفتی بخت موبد بود خورشید	جهان از فرس او بیرید امید
چو شاهنشاه زدشت جنگ برگشت	جهان بر خیل او زیر وزبر گشت
میانجی گرنه شب بودی در آن جنگ	برستی جان شاهنشاه از آن ننگ

۱- خورشید ۲- تخت ۳- در اصل نام درختی است و چون از چوب آن که بسیار سخت است تبر می‌ساختند به تبر نیز خدنگ گفته‌اند
۴- نیزه کوچک

که تاریکی مُد او را روشنایی
کشید از دینور^۲ سوی سپاهان
نه از گردان و سالاران او کس
به دام ننگ و رسوایی درآویخت
دگرگون بود حکم آسمانی
بدید از بسخت کام نیکخواهان
گرفتند آن سپه تا دشت تارم
شگفت آمدش کار چرخ بد خو
دگر ره پیکر کینه برافراخت
ز کارش آگهی آمد بر شاه
که آنجا بود ویس ماه پیکر
پیام آورد از او نزدیک آن ماه
ز نیکویی بدان رخسار در خور
ز تقدیری که یزدان کرد رستن
ترا از من برآید کام بسیار
شبستان مرا بانو تو باشی

نمودش تیره شب راه رهایی
عنان برتافت^۱ از راه خرامان
نه ویرو خود مر او را آمد از پس
گمان بودش که شاهنشاه بگریخت
دگرگون بود ویرو را گمانی
چو ویرو چیره شد بر شاه شاهان
درآمد لشکری از کوه دیلم
چو آگه شد از آن بد خواه ویرو
دگر ره کار جنگ دشمنان ساخت
چو ویرو رفت با لشکر بدان راه
به گوراب آمد و آورد لشکر
رسولی آمد از پیش شهنشاه
سخنهای به شیرینی چو شکر
که نتوانی زبند چرخ جستن
اگر باشی به نیکی مر مرا یار
دل و جان مرا دارو تو باشی

*

چون ویس پیغام شاه موید را بشنید فرستاده را گفت که اکنون بازگرد
و بدان موید فرتوت بگوی که توقارن آن پیر بهستی را کشتی و بروی
رحم نکردی، این چه پیام بیهوده‌ای است، نه از سپاه بی‌شمار تو بیم دارم
و نه آرزوی بارگاه باشکوه ترا در سر می‌پرورانم. فرستاده باز گشت و
شاه موید را از پاسخ ویس آگاه ساخت. شاه موید دوبار در داشت به نامهای
رامین و زرد. آن دورا نزد خود فرا خواند و جریان را با آنان در میان
نهاد. رامین که از دوران کودکی به ویس علاقه فراوانی داشت از شنیدن
نام وی از خود بیخود شد و مهر ویس سراپای وجودش را فرا گرفت. پس
شاه را از عشق ویس بر حذر داشت و از راه نصیحت با لحنی عتاب‌آمیز
گفت:

مخور برویس و برویش تیمار
هم از تخم و هم از بر دور مانی
نه هرگز راستی جوید به کارت
که تو پیری و آن دلبر جوانست

مهر شاهها چنین رنج اندرین کار
چنین تخمی که در شوره فشانی
نه هرگز ویس باشد دوستدارت
بتر کاری ترا با ویس آنست

۲- شهری بوده است در حوالی همدان

۱- عنان برگردانید، یعنی برگشت

تودی ماهی و آن دلبر بهارست رسیدن تان به هم بسیار کارست
 مثال عشق خوبان همچودریاست کنار و قعر او هر دو نه پیداست
 زمن بنیوش^۱ پند مهربانی چو نیوشی ترا دارد زیبایی
 پاسخ رامین بر شاه موبد تلخ و ناگوار آمد، پس در نهان با برادر دیگر
 به رایزنی^۲ پرداخت و زرد چنان مصلحت دید که شاه، شهر و (مادرویس)
 را به پول و مال فراوان امیدوار و فریفته سازد. شاه از شنیدن سخنان زرد
 شادمان شد و فوراً نامه‌ای محبت بار به شهر و نوشت و همراه با پول و
 مال فراوان و اشیاء گرانبها به نزد او گسیل داشت. شهر و از مشاهده این
 همه مال و خواسته چون مستان بیهوش شد. پس شب هنگام دروازه شهر را
 به روی شاه موبد گشود. موبد پس از جست و جوی بسیار موفق
 به دیدار ویس شد و فرمان داد تا همان دم او را در کجاوه نهادند
 و خود نیز با شتاب فراوان به راه افتاد. شب و روز می‌تاخت و
 راه می‌سپرد. چون ویروبه‌سرای آمد و شنید که شاه موبد ویس را با خود
 برده است اشک بسیار از دیدگان فرو بارید و از غم و درد ناله‌ها
 سرداد...

از آن طرف مرکب شاه موبد و همراهان به سوی خراسان در حرکت
 بود، ناگهان باد پرده از کجاوه ویس به یکسو زد و چشم رامین بروی افتاد
 و دل از دست بداد...

سرانجام شاه موبد و همراهان به اتفاق ویس به مرو وارد شدند. شاه
 از این پیروزی خرم و شادمان بود ولی ویس همچون ماتمزدگان شب و
 روز می‌گریست: گاه به یاد مادرو گاه در غم برادر اشک می‌ریخت و ناله
 برمی‌آورد...

آگاهی دایه از کار ویس و پند دادن وی:

چو دایه شد ز کار ویس آگاه	که چون از راه برد او را شه‌نشاه
جهان تاریک شد بر دیدگانش	تو گفتی دور شد در دم روانش
همی گفت ای دوهفته ماه تابان	بتان، ماهان شده تو ماه ماهان
مرا دیدار تو ایزد چو جان کرد	ابی ^۳ جان زندگانی چون توان کرد؟
پس آنکه سی‌جمازه ^۴ ساخت راهی	بریشان گونه‌گونه ساز شاهی
به یک‌هفته به مرو شاه‌جان ^۵ شد	تن بی‌جان تو گفتی نزد جان شد
چو ویس خسته دل را دید دایه	زشادی گشت جان‌ش نیک مایه...
چودایه دید وی را زار و گریان	دلش بر آتش غم گشت بریان

۱- نیوشیدن، گوش کردن، شنیدن
 ۲- مشورت
 ۳- بی
 ۴- شتر تندرو
 ۵- شایگان

بدو گفت ای گرنامه‌ی نیازی^۱
 ترا در دست موبد داد مادر
 ترا امروز روز شادخواریست
 جوانی داری و خوبی و شاهی
 چو دایه کرد چندین پندها یاد
 چرا جان در تباهی می‌گذاری؟
 پس آنکه از پست نامد برادر
 نه روز ناله و فریاد و زاریست
 فزونتر زین که تو داری چه خواهی؟
 چه آن گفتار دایه بود و چه باد

جواب ویس و گفتار دایه

جوابش داد ویس ماه پیکر
 دل من سیرگشت از بوی و از رنگ
 نه موبد بیند از من شادکامی
 دگر باره زبان بگشاد دایه
 بدو گفت: ای چراغ و چشم‌مادر
 که بودت هم برادر هم دلارام
 به روز رفته ماند یار رفته
 به نادانی مکن تندی و مستیز
 به آب گل سروگیسو فروشوی
 بپوش آن جامه براورنگ بنشین
 ز بهر مردم بیگانه صد کار
 بهین کاریست نام و ننگ جستن
 صواب آنست اگر تو هوشمندی
 هر آن کو مردمان را خوار دارد
 ترا گفتم مدار این عادت بد
 چون شنید این سخن ویس دلارام
 همانگاه از میان خاک برخاست
 همی پیراست دایه روی و مویش
 که گفتار تو چون تخم‌بست بی‌بر
 نپوشم جامه‌نشینم به اورنگ^۲
 نه من بینم ز موبد نیکنامی
 که بود اندر سخن بسیارمایه
 سزد گر نالی از بهر برادر
 شما از یکدگر نایافته کام
 مخور گر بخردی تیمار رفته
 مرا فرمان بر وزین خاک برخیز
 پس از گنجور نیکو جامه‌ای جوی
 به سر بر نه مرصع تاج زرین
 به نام و ننگ^۳ باید کرد ناچار
 زبان مردم بیگانه بستن
 که ایشان را زبان بر خود بیندی
 بدان کو دشمن بسیار دارد
 ز بهر مردمان نز بهر موبد
 به دل باز آمد او را لختی آرام
 تن میمین بشست و پس بیاراست
 همی گسترده بروی رنگ و بویش

وصف آرایش ویس و تدبیر دایه

چو دایه ماه‌خوبان را بیاراست
 بنفشه برگل خیری^۴ بیاراست
 ۱- محبوب ۲- اورنگ: تحت ۳- نام و ننگ: آبرو و اعتبار (و
 شرم و عزت. فرهنگ نظام) ۴- گلی به رنگ‌های مختلف، همیشه بهار

زپیشانی‌ش تابان تیرا^۱ و ناهید^۲
 لبان چون مشتری فرخنده‌کردار
 رخانش هست گفتی توده گل
 دراز و گرد و آکنده دو بازو
 دهان چون غنچه گل نا شکفته
 خرد در روی او خیره^۵ بماندی
 به خوبی همچو بخت و کامرانی
 اگر فرزانه آن بت را بدیدی
 و گر رضوان بر آن بت برگذشتی
 چنین بود آن نگار سروبالا
 چودایه ویس را چونان بیاراست
 نهان از هرکسی مردایه را گفت
 ندانم چاره‌ای جز کشتن خویش
 اگر تو مرا چاره نجویی
 من این چاره که گفتم زود مازم
 ز پیش آنکه او جوید زمن کام
 که من یکسال نسپارم بدو تن
 یکی نیرنگ ساز از هوشمندی
 دوچشم دایه بروی ماند خیره
 بدوگفت: ای چراغ و چشم دایه
 ندانم چاره جز کام تو جستن
 پس آنکه روی و مس هردو بیاورد
 به آهن هردوان را بست برهم
 زمینی بر لب رودی نشان کرد
 قضای بدستیز خویش بنمود
 برآمد نیلگون ابروی ز دریا
 تبه کرد آن نشان و آن زمین را

زرخسارش فروزان ماه و خورشید
 همه ماله شکر بار و گهربار
 لبانش هست گفتی قطره^۳ مل
 درخت دلربایی گشته هردو
 بدو در سی و دو لؤلؤ^۴ نهفته
 ندانستی که آن بت را چه خواندی
 ز خوشی همچو جان و زندگانی
 چو دیوانه به تن جامه دریدی
 به چشمش روی حوران زشت گشتی
 چنین بود آن بت خورشید سیم^۶
 که خورشید از رخ او نور می خواست
 که بخت شور من با من برآشفت
 به کشتن رسته گردم زین دل ریش
 وزین اندیشه جانم را نشویی
 بدو کوتاه کنم رنج درازم
 ترا گسترد باید در رهش دام
 نبرهیزم ز پادافراه^۷ و کشتن
 مگر مردیش را بر من ببندی
 جهان بر هردو چشمش گشت تیره
 نبینم با تو داد از هیچ مایه
 به افسون شاه را بر تو بیستن
 طلسم^۸ هر یکی را صورتی کرد
 به افسون بند هردو کرد محکم
 مر آنرا زیر خاک اندر نهان کرد
 نگر چون زهر برشکر بر آلود
 به آب دیده دریا کرد صحرا
 ببرد آن بند شاه بافرین^۹ را

۱- ستاره عطارد ۲- ستاره زهره ۳- مل (بضم اول)، باده، می

۴- یعنی دندانها ۵- حیران ۶- خورشید رخسار و زبیا روی

۷- کیفر ۸- تکه کاغذ یا قطعه فلزی که جادوگران در روی آن خطهایی

می کشند یا حروف و کلماتی می نویسند و معتقدند که برای محافظت و نیز دفع

بدی و آزار مؤثر است ۹- درخور آفرین و خجسته

تضا کرد آن زمین را رودخانه بماند آن بند برشه جاودانه

زاری کردن رامین از عشق ویس

چو بررامین بیدل کار شد سخت
همیشه جای بی انبوه جستی
ز رنج عشق، جان برب رسیده
به دریای جدایی غرقه گشته
گهی در باغ شاهنشاه رفتی
همی گفتی گوا باشید بر من
چو ویس آید بهوی حالم بگوئید
به عشق اندرمرورا خوارشد بخت
که بنشستی به تنهایی گرمستی
امید از جان و از جانان بریده
جهان برچشم او چون حلقه گشته
ز هر سوی گوا بر خود گرفتی
ببینیدم چنین برکام دشمن
دلش را از ستمکاری بشوئید

دیدن رامین دایه را در باغ و حال گفتن

قضا را دایه پیش آمد یکی روز
چورامین دایه را دیداندران جای
نمازش برد و بسیار آفرین کرد
فرو درید رامین پرده شرم
بدوگفت ای مرا از جان فزونتر
مرا از عشق شد پرده دریده
برآمد ناگهان یک روز بادی
چو دیدم ویس بود آن ماه پیکر
کنون از تو همی زنهار خواهم
تنم درمان زگفتار تو یابد
اگر لطفت نگردد دستگیرم
چو بشنید این سخنها دایه پیر
نهانی دلش بررامین ببخشود
مرورا گفت: راما! نیکناما
نگر تا تو نداری هرگز امید
که یارد گفتن این گفتار باوی

چو گردان دران باغ دل افروز
چو جان اندر خور و چون دیده دروای
مرورا نیز دایه همچین کرد
که بودش جان شیرین برتنش گرم
منم پیش تو از سرده زبونتر
شکیب از دل خرد از تن بریده
مسرا بنمود روی حورزادی
چوماهم کرد دور از خواب و از خور
جو انمردیت رامن یار خواهم
دلسم داروز دیدار تو یابد
زپا افتاده و سرگشته میرم
توگفتی خورد بردل ناوکی^۲ تیر
ولیکن آشکارا هیچ ننمود
نگردد همچونامت ویس راما
که تا بد برتو آن تابنده خورشید
که یارد جستن این آزار باوی؟

اگر من زهره صد شیر دارم پیامت پیش او گفتن نیارم
 مرا این کار بیهوده مفرمای که سر هرگز ندارد رفتن پای
 چون رامین شیدا سخنان دایه را شنید اشک از چشمان فرو بارید
 و دیگر بار به زاری در پیش وی ناله سرداد و خواهش بسیار
 نمود...

دل دایه به حال رامین سوخت و بر سر رحم آمد و به ترتیب کار
 او پرداخت.

فریفتن دایه ویس را

چو دایه پیش ویس دلستان شد سخنهای فریبنده بیبیراست
 چو ویس دلستان را دید غمگین بدو گفت ای مرا چون جان شیرین
 چه دیواست این که بر جانت نشستست چه دیواست این که بر جان نشستست
 سبکتر کن ز دل بار گران را زغم خوردن بتر^۱ پتیاره ای^۲ نیست
 اگر فرمان بری خرم نشینی چو بشنید این سخن ویس دلارام
 به گریه دایه را گفت این چه روزست؟ به هر روزی که نوگردد ز گردون
 نهاده دایه دستش بر سر و بر مکن بدرود یکباره جهان را
 به مرواندر بسی دیدم جوانان وزایشان شیر مردی کامرانست
 گرایشان اخترند او آفتابست خجسته نام و فرخ بخت رامین
 به ویرو نیک ماند^۳ خوب چهرش چو جادو بدگمان و بدنهان شد
 به دستان^۴ و به نیرنگش بیاراست از آب دیدگان تر کرده بالین
 نه بیماری چه داری سر به بالین؟ در هر شادایی بر تو بستست؟
 کزو آسیب سخت آید روان را زخرسندی به او را چاره ای نیست
 به بیخت خویش خرسندی گزینی تو گقتی یافت لختی در دل آرام
 که گویی آتش آرام سوزست مرا نوگردد اندوهی دگرگون
 همی گفت: ای چراغ و چشم مادر مکن در بند جاویدان روان را
 دلیران جهان کشورستانان کجا در هر هنرگویی جهان نیست
 ورایشان عبرند^۴ او مشک^۵ نایست فرشته بر زمین و دیو در زین
 گروگان شد همه دلها به مهرش

۱- فریب ۲- بدتر ۳- پتیاره: آفت و بلا ۴- عنبر: ماده
 خاکستری یا سیاه رنگی است که خودجوست و از نوعی ماهی بزرگ دریایی به نام
 کثالوت به دست می آید ۵- ماده خوشبویی است که از ناف آهو می گیرند.
 ۶- نیک ماند: خیلی شبیه است

ترا دیدست و عاشق گشته بر تو
 چو ویس ماهروی خوب دیدار
 پس آنکه سر بر آورد و بدو گفت:
 مرا کی دل دهد کردن چنین کار
 دگرره دایه گفت: ای سروسیمین
 شنیدستی مگر گفتار دانا
 چو مهر آید باید ساخت ناچار

امید مهربانی بسته بر تو
 شنید از دایه این وارونه گفتار
 روان را شرم باشد بهترین جفت
 که شرم خلق باشد، بیم دادار
 نه فرزند منست آزاده رامین
 که هست ایزد به هرکاری توانا
 بردن کام و ناکام از کسان بار

آمدن دایه پیش رامین

چو سر بر زد ز خاور روز دیگر
 به جای وعده گه شد باز دایه
 مراورا دید رامین سخت خرم
 پس آنکه گنت چونست آن نگارین؟
 به پاسخ دایه گفت ای شیرجنگی
 بدادم هر چه تو دادی پیامم
 ندادش پاسخ و با من بر آشفتم
 چو رامین هر چه دایه گنت بشنید
 مراورا گنت: مردان جهان پاک
 پیام من بگو آن سمتن را
 بگو: ماها، نگارا، حورچشما!
 به مهر اندر بیوند آشنایی
 دل دایه بدان بیدل ببخشود
 بدو گنت: ای مرا چون چشم روشن
 دگرره شد به نزد ویس مهروی
 عمی گنت از جهان گم بادوبی جان
 بدان برنای دلخسته ببخشای
 چو بشنید این سخن ویسه بر آشفتم
 بدو گنت: ای بداندیش و بنفرین

خورتابان چو روی ویس دلبر
 نشستند او و رامین زیر سایه
 چو کشتی خشک گشته یافته نم
 که کهنتر باد پیشش جان رامین
 شکبیا باش در مهرو درنگی^۱
 بجوشید و به زشتی برد نامم
 چنین گنت و چنین گنت و چنین گنت
 به چشمش روز روشن تیره گردید
 نه یکسر بی وفا باشند و ناپاک
 شکسته زلفکان پرشکن را
 پر پرویا، بها را، تیزخشما!
 میربرمن گمان بی وفائی
 کجا از بیدلی ببخشودنی بود
 به مهر اندر پیوش از صبر جوشن^۲
 سخن در دل نگاریده زده روی
 کسی کاو مرترا کردست پیچان^۳
 هم او را هم تن خود را مفرسای
 به تندی سخت گفتارش بسی گنت
 مه تو بادی ومه ویس ومه رامین

بخواهی بردآب^۱ و سایه^۲ من
و یا مرغم که بر پریم به سنگی
سخنها از خدای آسمان دید
که در مان چون پدید آرد بدین درد؟
سخنها گفت همچون نقش نوشاد^۳
هزاران در ز پیش دلش بگشاد
زبانش داشت پوشیده نهانش
نباشد هیچ زن را چاره از جفت
که باشد مرمر را از بد نگهدار

تو بد خواه منی نه دایه من
نه من طفلم که بفریم به رنگی
چودایه خشم ویس دلستان دید
زمانی با دل اندیشه همی کرد
دگر باره زبان از بند بگشاد
هزاران دام پیش ویس بنهاد
به دام آمد همه تن جز زبانش
به گفتاری چوشکر دایه را گفت
کنون آن خواهی از بخشنده دادار

*

روز دیگر رامین به وعده گاه نزد دایه شتافت. چون دایه او را دید گفت: دیگر بار ویس صدگونه دشنام به من داد و به ندای عشق تو پاسخی نگفت. پس رامین بار دگر پیش وی بزارید و از سرنیاز چاره کار خویش از وی طلب کرد. آنگاه دایه باز از نزد رامین پیش ویس شتافت و با سخنان فریبنده دل او را نرم ساخت و گفت: از خدای جهان بترس و بر این جوان عاشق رحمت آر که می ترسم در عشق تو ناگاه هلاک شود...

دیدار ویس و رامین

به می بنشست با گردان لشکر
ز بس خوبان و سالاران در گاه
دو چشم از نرگس و عارض ز نسرين
ز روی ویس گلشن گشته روشن
به بسیاری فریب ورنک و دستان^۵
که باشد هیچ کس از وی نکوتر
سزد گر با چنین دلبر بسازی
تو گفتی جان شیرین را همی دید
وفا و مهر و پرو را تبه کرد
چه بودی گر شدی رامین مرا جفت؟

چو روز رام^۴ شاهنشاه کشور
سرایش پرستاره گشت و پرمه
در ایشان آفتابی بود رامین
نشسته ویس بر بالای گلشن
بیاورده مرا او را دایه پنهان
همی گفتش بین ای جان مادر
سزد گر با چنین رخ عشق بازی
همی تا ویس رامین را همی دید
چونیک اندر رخ رامین نگه کرد
پس اندیشه کنان با دل همی گفت

۱- آبرو و اعتبار ۲- شخصیت، قدر و اعتبار معنوی ۳- نام بتخانه ای و یا شهری بوده که زنان آن به زیبایی معروف بوده اند. ۴- روزیست و یکم ماه شمسی ۵- رنک و دستان نیز به معنی مکرو فریب است.

نکرد این دوستی بردایه پیدا
مرو را گفت رامین همچنانست
ولیکن آنچه می خواهد نیابد
نه خود را همچنین بیمار خواهم

اگرچه گشته بود از عشق شیدا^۱
که تو گفتی و بس روشن روانست
رخم گرمه بود بر وی نتابد
نه نیز او را درین تیمار خواهم...

رفتن دایه بار دیگر نزد ویس

چو پیش ویس شد او را دژم^۲ دید
دگر ره ویس با دایه برآشت
که من چون خود بر اندیشم زیزدان
چرا زشتی کنم زشتی سگالم^۴
چو بشنید این سخن دایه از آن ماه
بدو گفت ای نیازجان دایه
مرا چون بدسگالان^۶ خوارداری
شوم با مادرت خرم نشینم
جوایش داد ویس و گفت چندین
همی بیگانه ای را یار گردی
بسا روزا که تو باشی پشیمان
دگر ره دایه گفت ای ماه خوبی
به یک سونه سخنهای نگارین^۱
مرو را در پناهت کی پذیری؟
خدای ما سرشت ما چنین کرد
جوایش داد ویس ماه پیکر
اگر تو کم کنی پند و فرییم
مرا گر بیم آزارت نبودی
تو خوددانی که موبد چون بزرگست
اگر روزی برد بر من گمانی

ز گریه در کنارش آب زم^۳ دید
ز شرم و بیم یزدانش سخن گفت
نه رامین بایدم نه شرم گیهان
که از زشتی بود روزی و باله^۵
گرفت از چاره کردن طبع روباه
بجز تندی نداری هیچ مایه
به روزی چند بارم بر شماری^۷
ترا با این همه تندی نیسم
چرا در دل گرفتی مهر رامین؟
ز بهر او ز من بیزار گردی
نیایی درد خود را هیچ درمان
مشو گمراه تو از راه خوبی
بگو تا کی ببینی روی رامین؟
درین کارش چگونه دست گیری؟
که زن رانیست کامی خوشتر از مرد
بهشت جاودان از مرد خوشتر
من از شادی واز مردان شکیم
بسا رنجا که رامین آزمودی
به گاه خشم راندن چون سترگست^۹
ازو ما را به جان باشد زبانی

۱- دیوانه ۲- بزم اول و فتح ثانی؛ غمگین ۳- نام رودخانه ای
۴- سکالیدن؛ اندیشه کردن ۵- وبال؛ رنج و عاقبت بد (عربی)
۶- بدسگال؛ بداندیش ۷- برشمردن؛ دشنام دادن ۸- زیبا و فریبنده
۹- سترگ؛ بزرگ

رسیدن ویس و رامین به یکدیگر

چو برروید بود زاغاز پیدا
 پدید آیدش خوشی هم ز نوروز
 به درد اندر خوشی بسیار کردند
 زمانه زنگ کین از دلش بزود
 چنان کز هیچ کس رنجی ندیدند
 سراپرده بزد بر راه گرگان
 چو آمد برری و ساوه گذر کرد
 کجا اوخویشتن را ساخت نالان^۱
 بفرمودش که مردم را دهد داد
 به مرو اندر بمانده ویس و رامین
 پراز نازو پراز رنگ و پر ازبوی
 نگاریده به زرین نقش بُتگر
 مرورا حور ویس ودایه رضوان^۲
 ز راه بسام رامین را در آورد
 نه گنبد دید، گردون دید با ماه
 نیامد دلش را دیدار باور
 که گفتی پیر بود از مرجوان شد
 ز جانش دود آتش سوز بشتست
 بد تو یزدان نموده اوستادی
 به شمره جادوان را جادوی تو
 به شرم و ناز و کشتی^۳ پاسخش داد
 بسی تیمار دیدم در جهان سخت
 که شد بر چشم من رسوائی آسان
 وفا و شرم را نابوده کرده
 یکی از بخت خود دیگر زدایه
 به نیرنگ و به دستان و به سوگند

چو خواهد بد درختی راست بالا
 عمیدون چون بود سالی دل افروز
 اگر چه درد دل بسیار بردند
 جو ویس از مهر بر رامین ببخشد
 در آن هفته به یکدیگر رسیدند
 شهنشه بار بر بست از خراسان
 وز انجا سوی کوهستان سفر کرد
 بماند آمده رامین در خراسان
 برادر تخت و جای خود بدو داد
 شهنشه رفته از مرو نوآیین
 نخستین روز بنشست آن پیروی
 میان گنبدی سر بزد و بیکر^۴
 بهشتی بود گنتی کاخ و ایوان
 چو گنبد را ز بیگانه تهی کرد
 چو رامین آمد اندر گنبد شاه
 نگر چه دید روی ویس دلبر
 دل بیمارش از شادی چنان شد
 چو با ماه جهان افروز بنشست
 بدو گفت ای بهشت کام و شادی
 بد گوهر بانوان را بانوی تو
 چو بشنید این سخن ویس پریزاد
 بدو گفت ای جوانمرد جوانبخت
 ندیدم هیچ تیماری بدین سان
 تن پاکیزه را آلوده کرده
 زدوکس یافتم این زشت‌مایه
 مرا دایه درین رسوائی افکند

۱- نالان: بیمار، و نالان ساختن: خود را به ناخوشی زدن ۲- دو پیکر:
 برج جوزا که از جمله دوازده برج فلکی است ۳- دربان بهشت
 ۴- بفتح اول: خوشی

ز کام دوستان وز کام دشمن
 نه چون یاقوت و چون فیروزه باشی
 چه باید این همه زاری نمودن؟
 چه باید برد ننگ جاودانی؟
 بدو گفت ای رونده سروسیمین
 که نامی گشتم از پیوند خورشید
 بیستند از وفا پیمان محکم
 به یزدان کاوست گیتی را خداوند
 به فرخ مشتری^۱ و پاک ناهید^۲
 و یا آسی رود بر رودباران
 نه هرگز بشکند با دوست پیمان
 که هرگز نشکند با دوست پیوند
 به یادم دار گفتا این همیشه
 ازین پیمان و این سوگند یاد آر
 به مهر و دوستی پیمان بکردند
 بجز خوشی و کام دل نراندند

بگو تا تو چه خواهی کرد با من
 به مهر اندر چو گل یکروزه باشی
 اگر پیمان چنین خواهدت بودن
 به یکروزه مرادی کش برانی
 دگر باره زبان بکشاد رامین
 مرا این خرمی بس تا به جاوید
 بس آنکه ویس و رامین هر دو باهم
 نخست آزاده رامین خورد سوگند
 به مراه روشن و تابنده خورشید
 که تا بادی وزد بر کوهساران
 نگردد بر وفا رامین پیشیمان
 پس آنکه ویس باوی خورد سوگند
 به رامین داد یک دسته بنفشه
 کجا بینی بنفشه تازه پر بار
 چو زین سان هر دو ان سوگند خوردند
 وزان بس همچنان دومه بماندند

رفتن ویس و رامین در کوهستان نزد موبد

چون موبد از سلامت رامین آگاهی یافت در حال کسی به نزد او فرستاد
 و از وی خواست تا هر چه زودتر به اتفاق ویس به نزد او شتابد. چون رامین
 به همراهی محبوب به نزد شاه موبد رسید شاه و سپاهیان از وی استقبال کردند.
 ویس به دیدن مادر و برادر شتافت. پس، از یک طرف از دیدار آنان شادمان
 شد و از طرفی از دوری رامین غمگین گردید.

شاه موبد از عشق ویس و رامین آگاه می شود

یک روز ویس در نزد شاه موبد خفته بود که دایه پنهانی به کاخ درآمد و به
 ویس گفت: «چگونه آسوده خفته ای. مگر نمی دانی که رامین قصد عزیمت به

ارمنستان را دارد؟ برخیز و از پشت بام او را تماشا کن». اتفاقاً شاه موبد بیدار بود و سخنان دایه را شنید. پس ازبستر برخاست و چون پیلی خشمناک گاه می نشست و گاه برمی خاست. آنگاه زبان به دشنام دایه بگشاد و سپس ویس را مورد ملامت قرار داد.

پس کس به نزد ویرو فرستاد و ماجرا را برای او بازگو کرد و گفت: «خواهرت را ادب کن و دایه را سیاست نمای.»

ویس پرده شرم و حیا را فرو درید و به تندى به شاه موبد چنین پاسخ داد: «هرچه گفتمی راست گفتمی. می خواهی مرا بکش و می خواهی مرا از خود دور کن. من از دو جهان فقط رامین را دوست دارم و از نایب شدن در راه عشق او بیمی به دل راه نمی دهم.»

چون ویرو این سخنان را از خواهر شنید ناراحت و غمگین گردید و او را با خود به اتاقی خلوت برد و گفت: «آنچه در حضور من باشاه گفتمی سخنان کوچکی نبود و تو باین عمل خویش آبروی خودت و مرا ریختی. واقعاً تو از روی شاه موبد و من خجالت نمی کشی که رامین را بر شاه ترجیح می دهی؟ هنراو آنست که طنبور می نوازند و مست و لایعقل در پیش مردم ظاهر می شود.»

ویس پاسخ داد: «ای برادر راست می گوئی ولی کار عشق من دیگر از پندو اندرز گذشته است. چه کنم که تقدیر چنین بود. اگر مرا مخیرسازی که از بهشت و رامین یکی را برگزینم یقیناً من رامین را بر خواهم گزید.» چون ویرو این سخنان را از خواهر بشنید نصیحت کردن را بی فایده دید و درحالی که کار آنان را به خدا واگذار کرده بود از نزد آنان دل آزرده بازگشت.

بازگشت شاه موبد از کهستان به خراسان

خوشا جایا برو بوم خراسان	دروباش و جهان را می خور آسان
زبان پهلوی هرکو شناسد	خراسان آن بود کزوی خورآسد ^۱
خورآسد پهلوی باشد خور آید	عراق و پارس را خورزو برآید
خوراسان را بود معنی خورآیان	کجا ازوی خورآید سوی ایران
چه خوش نامت و چه خوش آب و خاکست	زمین و آب و خاکش هر سه پاکست...
چو نیک اختر شهنشاه سرافراز	ز کههستان به شهر مرو شد باز

۱- خورآسد = خورآید (خورشید برمی آید)

به بام گوشك^۱ شد با سیمن ویس
نگه کرد آن شکفته دشت و دردید
به نازو خنده آن بت روی را گفت
نگویی تا کدامین خوشتر ای ماه
مرو را گفت شاها مرو آباد
من اینجا دل نهادم به ناکام
اگر دیدار رامین را نبود
چو بینم روی رامین گاه و بیگاه
تسرا از بهر رامین می پرستم
منم چون باغبان اندر پی گل
شهنشه چون شنید از ویس پاسخ
به سرخی چشم او چون ارغوان شد
چو از کین خواستی او را بکشتی
چو شاهنشه زمانی بود دژمان^۴
نکردش هیچ یادافراه^۵ کردار
بدوگفت ای زسگ بوده نژادت
بریده باد بند از جان شهرو
نباشد مار را بچه بجز مار
کنون سه راه در پیش نهادست
یکی گرگان دگر راه دماوند
برون روتوبه هر راهی که خواهی

نشسته چون سلیمان بود و بلقیس^۲
جهان چون روی ویس سیمبردید
جهان بنگر که چون روی تو بشکفت
به چشم نرگسینت مرو یا ماه؟
اگر نیکست و ربدم مر ترا باد
که هستم گور وار^۳ افتاده در دام
تونام ویس از ان گیهان شنودی
مرا چه مرو باشد جای و چه ماه
که دل در مهر آن بی مهر بستم
پرستم خارگل را بر پی گل
پدید آمدش رنگ خشم بر رخ
به زردی روی او چون زعفران شد
خرد با مهر بر کین چیره گشتی
به خشم اندر خرد را برد فرمان
زبان بگشاد بر وارونه گفتار
به بابل^۶ دیو بوده اوستادت
کشفته^۷ بادخان و مان و یرو
نیارد شاخ بد جز تخم بد بار
به هر جائی که خواهی ره گشادست
سه دیگر راه همدان و نهاوند
رفیقت سختی و رهبر تباهی

رفتن ویس از مرو به همدان

چو بشنید این سخن آزاده شمشاد
نمازش برد و چون گلنار^۸ بشکفت
«ای دایه برو و به مادر و برادرم مژده بده که از چنگ موبد خلاص شدم».

- ۱- قصر
- ۲- ملکه سیا که سلیمان از او خواستکاری کرد
- ۳- مانند گورخر
- ۴- متأسف و غمگین (ادیب طوسی)، افسوس
- ۵- کيفر
- ۶- شهری بوده در حدود عراق عرب که در زمانهای قدیم مرکز تعلیم سحر و جادو بوده است
- ۷- بفتح اول: معدوم (کشفتن: نابود شدن)
- ۸- گلی است قرمز به رنگ گل انار (معرب آن گلنار)، و نیز گل انار

از شنیدن خبر رفتن ویس شور و لوله‌ای در سرای شاه موبد برپا شد و در آن میان رامین بیش از دیگران غمگین و ناراحت بود. پس چاره‌ای اندیشید و به موبد پیغام فرستاد که شش ماه است بیمار و رنجورم، اگر اجازه فرمائی چندی به‌شکار و گردش مشغول شوم. شاه موبد چون پیغام رامین بشنید دانست که این پیغام بیهوده سراپا دروغ است. پس زبان به دشنام و نفرین رامین بگشاد و گفت: هر جا که می‌خواهی برو.

رامین چون از موبد چنین پاسخ شنید با سخنانی رنگین و فریبده بدو پیغام فرستاد که من ترا به منزله خداوندگار و پادشاه خویش می‌دانم و هرگز برخلاف میل و فرمان تو کار نخواهم کرد و به سرزمین ویس قدم نخواهم نهاد. اگر چه رامین این سخنان را بر زبان آورد ولی در دل اندیشه‌ای دیگر داشت و می‌خواست تا هر چه زودتر به دیدار محبوب بشتابد از آن طرف ویس دردمند و نالان روز و شب چشم به راه خراسان دوخته بود که تا کی رامین از گردراه برسد. سرانجام روزی بامداد پگاه رامین از در درآمد و زمان غم و هجران ویس به سرآمد و در آن سرمای سرد کوهستان دو عاشق دلباخته در شبستان به عیش و کامرانی پرداختند.

شاه موبد از رفتن رامین آگاه می‌شود و بامادر لب به شکایت می‌گشاید:

که پیدا کرد رامین گوهر بد
به دلتنگی گله کرد از برادر
نگه کن تا پسندد هیچ هشیار؟
کند بد نام بر من گاه شاهی
چه باشد در جهان زین ننگ بدتر؟
چو بیچاره شدم با تو بگفتم
نخوانی مر مرا بیهوده نفرین
که گردد چشم تو ابر بهاری
دو دست خود نبرد هیچ گریز
ترا چون او برادر نیست دیگر
که روزی بر جهان باشد خداوند
که زلف از مشک و روی از سیم دارند

چو آگه گشت شاهنشاه موبد
همان گه شاه شد تا پیش مادر
مرورا گفت: نیکو باشد این کار
که رامین بازنم جوید تباهی
یکی زن چون بود با دوبرادر
من این ننگ از تو بسیاری نهفتم
بدان تاتو بدانی حال رامین
که من زان سان کشم اورا به زاری
جوابش داد مادر گفت هرگز
مکش اورا که او هستت برادر
ترا ایزد ندادست ایچ فرزند
بتان و خوب رویان بی‌شمارند

یکی را برگزین و دل برو نه
مگر کت زان صدف دُری بیاید
هزاران جفت همچون ویس یابی
من این را آگهی دیگر شنیدم
شنیدستم که آن بد مهر بد خو
به خوردن روز و شب با او نشستیست
تو از رامین بیچاره چه خواهی
چو بشنید این سخن موبد ز مادر
همانکه نزد ویرو کرد نامه
بدو گفتش: که فرمودت، نگویی
نگویی تا که دادت این دلبری
اگر چه هست ویسه خواهر تو
چو این نامه بخوانی گوش من دار
به گرد آور سپاه از سوم ایران
به جنگت نه چنان آیم من این بار

کلید گنجها در دست او ده
که شاهی را و شادی را بشاید
چرا دل زان بلایه^۱ برنتابی
چنان دانم که من بهتر شنیدم
دگر باره شد اندر بند ویرو
ز می گه هوشیار و گاه مستست
کت از ویرو همی آید تباهی
دلش خوش گشت لختی بر برادر
ز تندی کرد چون شمشیر، خامه^۲
که بر من بیشی و بیداد جویی؟
که روباهی و طبع شیر گیری؟
زن من چون نشیند در بر تو؟
که شمشیرم به خون 'تست نهار'^۳
از آذربایگان و دشت گیلان
که تو یابی به جان از جنگ زنهار

رفتن شاه موبد به همدان

سحر گاهان بر آمد ناله نای
تو گفتی رود جیحون از خراسان
همی شد پیک در پیش شهنشاه
چو پیک آمد به نزد شاه ویرو
جهان بر چشم ویرو تیره گون شد
همی گفت ای عجب چندین سخن چیست
هم اوزد پس همو برداشت فریاد
گزیده خواهرم اکنون زن اوست
به صد خواری ز پیش خود بر اندش
گناه او کرد و بر ما کینه ور گشت

روان شد همچو دریا لشکر از جای
همی آمد دمان^۴ سوی کهستان
شهنشه از قفای پیک در راه
بشد وی را زدست و پای نیرو
زخشم شاه چشمش همچو خون شد
مرو را این همه بر خاش با کیست؟
بدان تا باشد از دو گونه بیداد
تو گویی بدسگال و دشمن اوست
به یک نامه دگر باره نخواندش
چنین باشد کسی کز داد برگشت

۱- بدکردار، و بدکار و هرزه (فرهنگ لغات ادبی، ادیب طوسی)

۲- قلم ۳- گرسنه ۴- جوشان و خروشان

پاسخ و پرو به شاه موید

چون پیک شاه موید به نزد ویر رسید و نامه شاه بدو داد و پرو جوابی ملایم بدو فرستاد و در آن چنین گفت: شاه! تو از ما بزرگتر و داناتری. این چنین سخنان، زبیده مقام تو نیست. تو خود همسرت را از خانه بیرون رانده‌ای چرا بر دیگران تهمت و بهانه می‌بندی؟ اینجا احتیاجی به نامه و پیک نیست، همسرت را هر کجا که می‌خواهی با خود ببر. گمان می‌کنم با فرستادن نامه و پیک تنها به قاضی رفته‌ای. دیگر اینکه مرا دست‌کم گرفته‌ای و در نامه مرا مورد ملامت و تحقیر قرار داده‌ای. مردان خود ساخته، به خود فخر نمایند نه به پدر و مادر و اجداد خویش.

چون نامه و پرو به دست موید رسید از کرده خویش پشیمان شد و کس به نزد ویر و فرستاد که گناه از دیگران است که از تو در نزد من به بدی یاد کردند. اکنون که بی‌گناهی تو ثابت شد قصد دارم یک ماه در خانه تو بمانم باشم.

پس بار دیگر ویس بانو را به دست شاه موید سپردند و بعد از یک ماه موید و ویس راه مرو در پیش گرفتند.

روزی موید در مرو با ویس لب به گلایه گشود و چون ویس به دفاع از خود پرداخت موید بدو گفت بهتر آنست که در حضور بزرگان به آتش مقدس سوگند بخوری و بی‌گناهی خویش را اثبات نمائی.

پس موید دستور داد تا از آتشکاه لختی آتش آوردند و در میدانی بزرگ آتشی چون کوه برافروخت. ویس و رامین چون از بام کوشک آن آتش عظیم را بدیدند بر خود بترسیدند پس ویس به رامین نظر افکند و گفت: موید مرا به سخنان شیرین فریب داد و اکنون می‌خواهد برای اثبات بی‌گناهی من، مرا وادار سازد تا از میان شعله‌های آتش بگذرم. آنگاه خطاب به دایه گفت: ای دایه مهربان توجه مصلحت می‌بینی؟ در کار ما تدبیری کن. دایه گفت: جای درنگ نیست بامن بیایید. پس آنان را از راه گرمابه به بوستان برد. رامین به روی دیوار جست و آنگاه ویس و دایه را با دستار خویش به بالا کشید و به طرف دیگر گذاشت. از آنجا به بیابانی در آمدند و ده روز طی طریق نمودند تا بهری رسیدند. رامین در آنجا دوستی داشت به نام بهروز. پس همگی به خانه او رفتند و مدتی در عیش و شادگمی در آنجا به سر بردند. از آن طرف چون شاه موید از ناپدید شدن ویس آگاهی یافت بسیار رنجور و اندوهگین شد.

شاه موبد هر طرف به جستجوی ویس می‌پردازد

به چشمش تیره شد تا بنده خورشید
 که هم دستورا^۱ بودش هم برادر
 تگاور باره‌ای^۲ چون تند میخی^۳
 پراز الماس پیران تیر دانی
 ز درد دل زبانش ویس‌گویان
 نه خود دید و نه از کس نیز بشنید
 تنش یکباره سست و ناتوان گشت
 که مرگش را کند روزی بهانه
 پس آنکه دشمنی جایش بگیرد
 هسوی ویس‌جستن در نوردد
 دگر باره جهان زو شادمان شد

چو از دیدار ویسه گشت نومید
 سپردش زرد را شاهسی سراسر
 گزید از هر چه او را بود تیغی
 به سختی چون دل کافر، کمانی
 بشد تنها به گیتی ویس‌جویان
 نشان ویسه هر جایی پیرسید
 چوماهی پنج، شش گرد جهان گشت
 همی ترسید از آسیب زمانه
 به بدروزی و تنهایی بمیرد
 صواب آن دید کز زره باز گردد
 همان‌که سوی مرو شاهجان شد

نامه نوشتن رامین به مادر

برون رفت از نگارین کاخ و گنبد
 زشادی جان او را جامه‌ای کرد
 مرا ببرید گیتی از برادر
 همی جوید به ما بر کام دشمن
 گرامی‌تر ز چون او صد برادر
 از وجز برتری و سرکشی نیست
 که گفتمی آهوم در پنجه یوز^۴
 ز ویسه شادم و از بساده مستم
 بدان تا حال و کار من بدانی
 که گردد جایگاه شاه بی‌شاه
 به جان من که گرد آرم سپاهی
 نشینم بسا دلارامم بر تخت
 بسی خوشتر ز بوی گل به شبگیر^۵

بدان گاهی که شاهنشاه موبد
 زری رامین به مادر نامه‌ای کرد
 به نامه گفته بود ای نیک مادر
 هم از ویس است آزرده هم از من
 مرا یک موی ویس ماه‌پیکر
 مرا از ویس باری جز خوشی نیست
 به مرواندر چنان بودم شب و روز
 کنون اینجا که هستم تندرستم
 فرستادم به تو نامه نهانی
 همی کردم به گیهان تا بدان گاه
 و گر زین پس بماند چند گاهی
 فرود آرم مرو را از مرتخت
 درود ویس جان‌افزای بپذیر

۱- وربر ۲- یعنی اسبی تندرو ۳- میخ: ابر ۴- سکه شکاری
 و نام جانوری درنده (یوزپلنگ) ۵- سحرگاه

چو مادر نامه فرزند برخواند زشادی دل بران نامه برافشاند

نامه نوشتن به رامین

چون موبد يك هفته بیاسود، شبی مادر به او گفت: «چرا این همه غمگینی؟ همه تحت امر تواند اما باز تو مضطرب و نگرانی». شاه موبد گفت: «آری مادر، چنین است. اگر يك بار دیگر روی ویس را ببینم تاج و نگین شاهی را به او می‌سپارم و از گناه او و رامین در می‌گذرم». چون مادر این سخنان را از او شنید بدو گفت: «سوگند بخور که آسیبی به جان ویس و رامین نرسانی».

چون شاه موبد سوگند خورد، مادر نامه‌ای به رامین فرستاد و در آن نوشت: «جان مادر! چون این نامه بخوانی هرچه زودتر به نزد من بشتاب که چشمم در فراق تو کور شده است. موبد نیز چون من بی طاقت شده است و سوگند خورده که گزندی به تو نرساند».

رامین چون از این حال آگاهی یافت ویس را در عماری^۱ نشانده و رام مرو در پیش گرفت. چون چشم شاه موبد بر ویس افتاد غمهای جهان را از یاد برد و دیگر بار به نشاط و کامرانی پرداخت.

*

روزی شاه موبد به باده خوردن مشغول شد و چون مست گردید با ویس ماهروی به شبستان کاخ رفت و بر اثر مستی به خوابی شیرین فرورفت. رامین در شب سرد زمستانی بر پشت بام از هجران محبوب ناله سر می‌داد. چون ویس گریه و زاری او را شنید دایه را نزد موبد گذاشت و خود به سراغ محبوب شتافت.

چون موبد از مستی درآمد ویس را در کنار خود ندید. پس دست دایه را در دست گرفته با وی به پر خاش پرداخت. رامین که صدای موبد را شنیده بود ویس را از خواب بیدار ساخت و به نزد موبد فرستاد. ویس با مهارت و نیرنگ خود را به نزد شاه موبد رسانید و دایه را از چنگ او رها ساخت. موبد که هنوز مست و خواب‌آلود بود متوجه حقیقت قضیه نشد و به عذرخواهی از ویس پرداخت.

۱- عماری؛ تخت روان، کجاوه، هودج

جنگ شاه موبد با قیصر روم

به شاه موبد خبر رسید که قیصر روم به ایران لشکر کشیده و پیمان شکنی کرده است. پس برای اینکه فکرش از جانب ویس آسوده باشد اورادر دژی محکم قرار داد و برادر خویش زرد را نگاهبان او ساخت و ویرو را باخود به جنگ برد.

اما رامین در غم محبوب چنان زار و بیمار شد که بزرگان برحالش رحمت آوردند و از شاه موبد در خواست کردند تا او را از ادامه سفر معاف نماید. شاه موبد با این تقاضا موافقت نمود و رامین در گران ماند. چون قدری بهبود یافت برای دیدار محبوب شتابان راه سفر در پیش گرفت.

از آن طرف ویس که از رفتن رامین آگاهی یافته بود شب و روز به گریه و زاری می پرداخت و دایه وی را دلداری می داد.

آمدن رامین در پای دزاشکفت دیوان

تهی ^۱ بد باغ شادی از گل و سرو	چو رامین آمد از گران سوی مرو
بهشتی سرو و بار او گلستان	ندید آن قد ویس اندر شبستان
نه مشکین یافت ایوان را زمویش	نه گلگون دید طارم ^۱ را زرویش
نهاده روی زی اشکفت دیوان	برون آمد ز دروازه غریوان
که دلبندهش کجا باشد دران دز	همی دانست خود رامین گربز
نه نیز از جنگیان چون او دلاور	نبود اندر جهان چون او کمانور
چو برق تیز بگشادش از دست	خدنگ ^۲ چار پر بر زه پیوست
رسول من توی نزدیک جانان	بدو گفت ای خجسته مرغ پران
به بام آفتاب نیکوان شد	چنان کوخواست تیرش همچنان شد
نشست اندر سریر ^۳ شیر پایش	فرود آمد زیام اندر سرایش
چنان در تخت ویسه در نشسته	چو دایه دیدش آن تیر خجسته
زشادی تیره شب را روز پنداشت	سبک ^۴ برپای جست و تیر برداشت
بدو گفت این همایون تیر بنگر	ببرد آن تیر پیش ویس دلبر

۱- طارم؛ خانه چوبین، بام خانه، گنبد

۲- تیر خدنگ (خدنگ نام

درختی است) ۳- تخت ۴- سریع و چابک

ازان رویین کمان او بجسته
ببرو نامش نگاریده نشان را
گهی بررخ نهاد و گه به دل بر

رسولست این ز رامین خجسته
چو ویسه دید تیر دوستگان را
هزاران بوسه زد بر نام دلبر

*

ترا بختست جفت و چرخ یاور
نشیند دیدبان در خانه لرزان
ز پیروزی برآید مر ترا کام
اگر چه از تاریکی نه پیداست
نشسته در سرای پادشاییم
سوی دیوار دز در بر نهادهست
به شب بنمای رامین را یکی روز

فسونگردایه گفت: ای جان مادر!
کنون از دست سرمای زمستان
نباشد پاسبان اکنون ابرام
کجا رامین درین نزدیکی ماست
همی داند که ما در دز کجاییم
فلان تاوانه^۲ کاورا دل گشادهست
درش بگشا و پس آتش برافروز

*

به پیش روشنایی ماه دلکش
وز آتش مهربانش را چه رایست
روان آمد ز هامون^۴ بر سر کوه
بدیدش ویسه از بالای دیوار
دوتوه برهم فگنده سخت محکم
برو بررفت رامین همچو شاهین
که ماه وزهره را باهم قران^۶ بود
به یک باغ اندر آمد سوسن و گل
مه دی گشت چون هنگام گلشن
ز می دادند کشت عشق را نوش
گهی حال گذشته یاد کردند
ز درد عشق و هم بیماری خویش
که با او کرد شاهنشاه موبد
چو دیوی گشته از مه تا بهماعی
به خانه در گل افشان بود ازیشان:
چو سرو بسدین^{۱۱} او را زبانه

چو رامین روشنایی دید و آتش
بدانست او که آن خانه کجایست
چو زرین دید از آتش افسر^۳ کوه
چو رامین تنگ شد در پای دیوار
چهل دیبای چینی بسته درهم
فرو هشتند بر دلخسته رامین
چو بردز رفت بام دز چنان بود
به یک جام اندر آمد شیر با^۵ مل^۲
شب تیره درخشان گشت و روشن
بیفکنند بار فرقت^۸ از دوش
گهی مرجان^۹ به بوسه راد^{۱۰} کردند
گهی رامین بگفتی زاری خویش
گهی ویسه بگفتی آن همه بد
شب دی ماه و گیتی در سیاهی
سه گونه آتش از سه جای رخشان
یکی آتش از آتشگاه خانه

- ۱- ابر بفتح اول و ثانی: بر ۲- تابخانه ۳- تاج، قله ۴- صحرا
۵- دولا ۶- بکسر اول: در اصطلاح نجوم نزدیک شدن دو ستاره است
۷- بضم اول: می ۸- بضم اول: جدایی ۹- در اینجا به معنی لب
۱۰- بخشنده ۱۱- بسد بضم اول و فتح و تشدید ثانی: مرجان

نشاط او چو بخت نیک روزان
 نشان دود آتش زلف مشکین
 عقیق تلخ با یاقوت شیرین
 به گفتاری بسی خوشتر ز شکر
 که هرگز باز ناید این چنین روز
 به شادی و به رامش گاه و بیگاه
 در آسایش همان رنجور بودند
 مگر در مرو زرین گیس خاقان:
 به پیکر مهتر خوبان کشور
 برفت اندر سرای و گلشن شاه
 به خون دیده روی خویش را شست
 که درد رام را ویس است دارو

دگر آتش زجام می فروزان
 سیم آتش ز روی ویس و رامین
 بدین سان بود نه مه پیش رامین
 پس آنگه گفت با ویس سمنبر
 بیا تا بهره برداریم از این روز
 وزان پس همچنین ماندند نه ماه
 گهی مست و گهی مخمور بودند
 ندانست هیچ دشمن راز ایشان
 به گوهر دختر خاقان مهتر
 چو رامین باز مرو آمد ز ناگاه
 غریوان^۱ از همه سو ویس راجست
 همی دانست زرین گیس جادو

آمدن شاه موبد از روم و رفتن به دز

به پیروزی و کام خویش برگشت..
 پدید آمد به جای سورا^۲، ماتم
 دلش پرتاب گشت و مغز پر دود
 زمانی دیر و آنگه جست بر پای
 یکا یک را ز رفتن کرد آگاه
 که و مه را ز رفتن آگهی داد
 که چندین راه شاها چون توان کرد؟
 بران دویار در اشکفت دیوان
 که او را تلخ گردد عیش شیرین
 همی آید به پیروزی شهنشاه
 به درگاهش در آمد شاه موبد
 دو چشم از کین دل کرده چو آتش
 تو گفتمی لاله باد سرد را دید

چو شاه اندر سفر پیروز گر گشت
 چو شاهنشاه شد در مرو خرم
 کجا گفتار زرین گیس بشنود
 ز کین دل همی جوشید بر جای
 نقیبان^۳ را به سالاران فرستاد
 پس آنگه کوس غران شد به درگاه
 تبیره^۴ بر در خسرو فغان کرد
 همیدون نای رویین شد غریوان
 همی دانست گفتمی حال رامین
 سپهبد زرد را گفتند ناگاه
 بسزیره ناشده او را سپهبد
 شتابان تر به راه از تیر آرش^۵
 چو بر درگاه روی زرد را دید

۱- فریادزنان ۲- جشن ۳- نقیب، بزرگ و پیشوا

۴- طیل ۵- نام تیرانداز مشهوری است که در عهد منوچهرشاه تیری از

آمر (ساری) به مرو انداخت و آنجا را مرز ایران و توران قرار دادند.

بدوگفت ای دلم را بدترین درد
رها نداد^۱ از شما هر دو برادر
درون رامین به کام دل نشسته
به کار من بسی تیمار خوردی
به چون تو کس دریغ آید چنین گاه^۲
به شادی آمدی زین راه فرخ
مده در خویشتن راه اهرمن را
بدو بر گرد یکساله نشسته
دگره مهر بسته چون نهادند؟
خرد را کن درین اندیشه داور
ز بند در بهانه چند جویی؟
چو تو با او نکردی عوشاری
کلید درگه از موزه^۳ بر آورد
که نه زین بند سود آمد نه زین جای
شنید آواز گفتار شهنشاه
ز شاهنشاه مرو را آگهی داد
ز خاور سر بر آورد اختر بد
ز کوه کین در آمد سیل تیمار

ز کین زرد روی اندر هم آورد
مرا اندر جهان دادار داور
تو در بیرون نشسته در بسته
تو پنداری که کاری نیک کردی
جهان آگاه گشته تو نه آگاه
سپهد زرد گفت: ای شاه فرخ
مکن غمگین به یافه^۴ خویشتن را
بین مهرت بدین درهای بسته
گر این درهای بسته بر گشادند
مکن شاهها چنین گفتار باور
شهنشه گفت زردا چند گویی
چه سود از بند سخت و استواری
چو لختی دل گرانی^۵ کرد بازرد
بدو افکند گفتا: بند بگشای
شده از جرس^۶ درها دایه آگاه
به پیش ویس بانو تاخت چون باد
بدوگفت: اینک آمد شاه موبد
از ابرغم جهان^۷ شد برق آزار

*

فروهشتند رامین را به دیوار
روانش پرنهیب و دل پر از گُرم
دوان در کوهها با دل همی گفت
که کارم را نیاری جز تباهی
به تیغ هجر خون من بریزی...
توگفتی در دهان ازدها ماند
زنان دودست سیمین بر گلستان
که از زلف سیه سنبل همی کند
سیه پوشید جامه سوگواری

چودرماندند ویس ودایه از چاره^۸
بشد رامین دوان بر کوه چون غرم^۹
خروشان بیدل و بی صبر و بی جفت
چه خواهی ای آضا از من چه خواهی؟
همی خواهی که با بختم ستیزی
چو ویس دلبر از رامین جدا ماند
چو دیوانه دوید اندر شبستان
که از روی نگارین گل همی کند
زتن بر کند زربفت بهاری

۱- صیغهٔ دعائی است یعنی: خداوند رها سازد ۲- تخت ۳- یاوه،
بیهوده ۴- رنجیدگی ۵- نوعی کفش (چکمه) ۶- بفتح اول:
صدای به هم خوردن دو چیز ۷- جهنده ۸- چاره ۹- بضم اول:
میش کوهی

نه از موبدش یاد آمد نه از زرد
 بدیدش کنده روی چون گلستان
 دریده جامه و خاییده^۱ بازو
 که نفرین دوگیتی بر تو بادا
 نه نیز از بند بشکوهی^۲ و زندان
 بجز کشتن چه شاید کرد برگو؟
 گرفتش هر دو مشک آلود گیسو
 میان خاک و خاکستر کشیدش
 چودزدان هر دو دستش باز پرس بست
 ابر^۳ پشت و سرین^۴ و سینه و ران
 وزو چون ناردانه خون چکیده
 کجا زخمش همه بردوش و سرزد
 و یا از زخم چونان پند گیرد
 بدمرگ هر دو ان دل کرد خرسند
 زگردانش یکی او را بدل کرد
 زغم خسته دل و خسته روان شد
 نهانی روز و شب بادل همی گفت:
 به جانانی که چون جان بود شیرین
 درین شاعری به کام دشمنانم
 که در عشقش چنین دیوانه بودم

دلش پر درد گشته روی پر گرد
 چو آمد شاه موبد در شبستان
 به خاک اندر نشسته ویس بانو
 شهشه گفت: ویسا دیوزادا
 نه از مردم بترسی نه ز یزدان
 نگویی تا چه باید کرد باتو
 پس آنکه رفت نزد ویس بانو
 ز تخت شیر پا اندر کشیدش
 به چیدش بلورین بازو و دست
 پس آنکه تازیانه زدش چندان
 که اندامش چوناری شد کفیده^۵
 پس آنکه دایه رازان بیشتر زد
 بی آرمش^۶ همی زد تا بمیرد
 وزان پس هر دو را در خانه افکند
 پس آنکه زرد را از در بیاورد
 به یک غفته به مرو شایگان شد
 پشیمان گشته بر آزدن جنت
 چه بود این چشم و این آزار چندین
 اگر چه شاه شاعیان جهانم
 چرا با دلبری تندی نموده

زاری کردن شهرو در پیش موبد

نبد همراه با او ماه ماعان
 به فندق ماه تابان را خراشان^۷
 به هر دردی رخت درمان مادر
 چه تیمار و چه سختی دیده ای باز
 چه عذر آری که ویسم را نیاری؟
 چرا بی ماه کردی اختران را؟

چو باز آمد ز قلعه شاه شاعیان
 به پیش شاه شد شهرو خروشان
 همی گفت ای نیازی جان مادر
 چه پیش آمد ترا از بخت بدساز
 پس آنکه گفت موبد را به زاری
 چه کردی آفتاب دلبران را

- ۱- جویده (از مصدر خاییدن) ۲- شکوهیدن: ترسیدن ۳- بفتح اول
 و ثانی: بر ۴- بضم اول و کسر ثانی: نشستگاه آدمی، کفل
 ۵- شکافته (دفعیدن و دقتن بفتح اول: شکافتن) ۶- آرم: شرم و حیا، مجابا
 ۷- موبی در حالی که با ناخنهای چون فندق خود ماه رخسارش را می خراشد.

بهشتت را همی بی حورا^۱ بینم
و گرنه خون کنم دریا به زاری
شهنشه نیز هم بسیار بگریست
مرا زشتی و یا خوبی سگالی
شکوه خویش و آب^۲ تو بیردم
میان خاك یابی نقش جینی
میان خاك و خون در خوابیده^۳
چو کوهی خویشتن را بر زمین زد
به خاك اندر همی پیچیده چون مار
بدزدیدی زمن در یگانه
چو بر کندی چرا کردی نگونسار؟
بتا زنجیر مویا مشک بویا!
کنون اندوه تو با که گسارم^۴؟
دریغا ویس من بانوی ایران
دریغا ویس من ماه کهستان
دریغا ویس من امید مسادر
به خاك اندر بمالم هر دو رخسار
که بر موبد همی مرگی نیاری
تهی کن زوسرای و خان و مانش

*:

هم از وی بيمش آمد هم ز ویدرو
ز من بسیار گونه رنج دیده
که دارم دوستتر اورا ز جانم؟
مزن بر روی زرین دست سیمین
که با دردش همی طاقت ندارم
نه چون باد شتابان سوی دز رو
به يك مه ویس را پیش شه آورد
سخن گفت از پی رامین فراوان

سرایت را همی بی نور بینم
اگر دخت مرا با من سپاری
چو شهر و پیش موبد زار بگریست
بدو گفتم از بنالی ورنالی
بیکردم آنچه پیش و پس نکردم
اگر تو روی آن بت روی بینی
یکسی سرو سهی بینی بریده
چو شنید این سخن شهر و ز موبد
ز گیتی خورده بر دل تیر تیمار
همی گفتم: ای فرومایه زمانه
چرا بر کندی آن سرو سمن بار
نگارا سرو قدا ماسرویا
تو بودی غمگسار روزگارم
دریغا ویس من خاتون توران
دریغا ویس من مهر خراسان
دریغا ویس من خورشید کشور
شوم لایه^۵ کنم در پیش دادار
خدایا تو حکیم و برد باری
خدایا داد من بستان ز جانش

چو موبد دید زاریهای شهر و
بدو گفتم: ای گرامی تر ز دیده
من آنکس را به کشتن چون توانم
تو پردردش مخوان فریاد چندین
فرستم ویس را از دز بیارم
پس آنکه زرد را فرمود خسرو
بشد زرد سپهبد با دو صد مرد
پس آنکه زرد پیش شاه شاعران

۱- زن سیاه چشم بهشتی. در فارسی به صورت مفرد به کار می رود ولی در اصل
عربی جمع احور و حوراء است ۲- آبرو ۳- خوابانیده
۴- گساردن، خوردن. بر طرف کردن، زدودن ۵- لایه: التماس.
خواعش

دگر ره شاه، رامین را عفو کرد
دگر ره در سرای شاه شاهان
دریده بخت رامین را رفو کرد
فروزان گشت روی ماه ماهان

آمدن رامین در باغ

شاه موبد فرمود تا در سرای را محکم بستند و پنجره‌های آهنین در آن کار نهادند. پس درها را مهر کرد و کلید بندها را به دایه داد و خطاب به وی گفت: ای استاد افسونگر اگر چه بارها از راه نا جوانمردی پیمان شکنی کرده‌ای این بار جوانمردی پیش گیر و رسم امانت داری به جای آر. قصد دارم به زایل بروم. از خانه من نگهداری کن؛ تا یک ماه دیگر نزد تو باز می‌گردم.

بس در روزی مبارک و ساعتی فرخنده از دروازه شهر بیرون رفت. چون شام فرا رسید رامین را طلب کرد تا با او جامی چند بنوشد ولی به او خبر دادند که رامین گریخته و به شهر بازگشته است...

رامین به باغ شاه موبد درآمد و گریه وزاری آغاز کرد. چون ویس صدای دوست بشنید از دایه راه‌چاره‌ای خواست ولی دایه او را تسلی داد و از هر اقدامی برحذر داشت. ویس چون تنها ماند در غم دوست بی‌طاعت شد و از طناب سرابرده بالا رفت و بر بام سرای فرود آمد و چادرش را به گوشه‌ای بست و از آنجا به پایین پرید. درین کوشش و تلاش هر دو پایش به درد آمد و لباس بر تنش پاره پاره شد. پس از هر طرف دویدن آغاز کرد و به طلب رامین شتافت تا در نور مهتاب ویرا مشاهده کرد که به خواب خوش فرو رفته بود. رامین از بوی خوش ویس بیدار شد...

آگاهی یافتن موبد از کار رامین

چو شاهنشاه آگه شد ز رامین
همه شب با دل او را بود پیکار
چرا از ویس جستم مهر کاری
گر اکنون باز پس‌گردم ازین راه
دگره تازه گشت اندر دلش کین
که تاکی زین فرومایه کشم بار
چرا از دایه جستم استواری
همه لشکر شوند از رازم آگاه

شهنشه سوی مرو آمد شتابان
بدان چاره دلش را کرد خشنود
یکایک دید نابرده بدو دست
ولیکن گوهر از عقد افتاده
بدین درهای بسته چون بردی؟
که بیفش گشت دایه همچویی جان
ندید آن روی دلیند و دلارای
به پیش اندر چراغ و شمع بسیار
کیوتر وار دلش از تن پیرید
کجا از دشمنان نیکوست پرهیز
مرا شاید که باشد زخم خواری
که گفتی همچو مرده بی روان گشت
که غرم تیز تگ^۱ برشخ^۲ کهسار
نکو آمد به دام و بس نکوجست

*

به یک زاری که از کشتن بتر بود
به باغ افتاده دید از آسمان ماه
نگویی تا چه کارت بود ایدر؟
گرفتم روزن صد بام و دیوار
چو مرغی از سرایم بر پریدی
که مرگت بخشد و جانت ستاند
کشید آن از دعای جانستانش
گلش را باز با گل گستریدن
بزی خرم به کام نیکخواهان
تو درد خویش را دارو بریزی
بسی خون مر ترا از دیده بارد
نپندارم که دیگر آزمایی
درش را بر زده پولاد مسمار^۳

چو از خاور بر آمد ماه تابان
بیامد دایه بند و مهر بنمود
سراسر بندها چونانکه او بست
سر رشته به مهر و ناگشاده
به دایه گفت: ویسم را چه کردی
پس آنکه تازیانه زدش چندان
بگشت و ویس را جست از همه جای
پو اندر باغ شد شاه جهاندار
خجسته ویس چون آن شمعها دید
به رامین گفت: خیزای یار و بگریز
ترا باید که باشد رستگاری
دل رامین بیچاره چنان گشت
چنان بر شد به روی ساده دیوار
چو بر سر شد زد دیگر سو فرو جست

سمنبر ویس عم بر جای بغنود^۴
به بالینش فراز آمد شهنشاه
شهنشه گفت با ویس سمنبر
بیستم بر تو پنجه در به مسمار^۵
چو من رفتم یک امشب نارمیدی
ترا درمان بجز تیغم نداند
گرفت آنکه کمندین گیسوانش
مهرش را خواست از سرش بریدن^۶
سپید زرد گفت: ای شاه شاهان
مکش! گر خون این بانو بریزی
پشیمان گردی و سودت ندارد
یکی بار آزمودی زو جدایی
چنین باغی به پروین^۷ برده دیوار

(۱- میش کوهی (تندرو) (۲- بفتح اول: قلعه) (۳- غنودن بضم اول و ثانی):
آرامیدن (۴- بکسر اول: میخ و بند آهنین) (۵- یعنی خواست سر از
تنش جدا کند (۶- مجعوعه شش ستاره ثریا) (۷- بکسر اول: میخ و
بند آهنین

بدین هنگام ازیدرا^۱ چون برفتی؟
 شهنشه دل بدان بت روی خوش کرد
 بدان گیسو بریدن گشت خرسند
 شبستان گشت از رویش گلستان
 که امشب چون بجستی زین همه بند؟
 همی نیکو کند همواره کارم
 ز چندین بند و زندانم رهانند
 بدو نالیدم از جور و جفایت
 جوانی، خوبرویی، سبز پوشی
 بخوابانید در باغ و گلستان
 جهان افروز رامین در بر من
 از آن خوشی به ناخوشی فتادم
 چو آتش برکشیده تیغ بران
 به خواب اندر سروشم همشین بود
 کجاش گفتش دروغی ماه پیکر
 بر آن حال گذشته غم همی خورد
 گزیده جامه‌ها و گوهران داد

اگر با وی بدی در باغ جفتی
 ز بس گفتار زرد و لایبسه زرد
 برید از گیسوانش حلقه‌ای چند
 گرفتش دست و برد اندر شبستان
 به یزدان جهانش داد سوگند
 سمنبر ویس گفتش: کرد گارم
 خدایم در بلای تو نماند
 چو من دلتنگ بودم در سرایت
 به خواب اندر فراز آمد^۲ سروشی^۳
 مرا برداشت از کاخ شبستان
 ز نسرین بود و سوسن بستر من
 دو چشم از خواب نوشین^۴ برگشاده
 ترا دیدم بسان شیر غران
 اگر باور کنی ورنه چنین بود
 شهنشه این سخن زو کرد باور
 گناه خویش را پوزش بسی کرد
 به ویس و دایه چیزی بی کران داد

بزم موبد و سرود گفتن کوسان رامشگر

جهان از خرمی چون کرخ^۶ بغداد
 نسیم نوبهاری مشک بیزان
 همه مرز از بنش جعد زیبا
 به نزدیکش نشسته ماه ماهان
 به دست چپ جهان آرای شهرو
 به پیش رام کوسان نوآگر
 درو پوشید حال ویس و رامین:
 که از دلها زداید زنگ اندوه

میه اردیبهشت و روز خرداد
 درخت رود باری سیم ریزان
 همه صحرا زلاله روی حورا^۷
 به باغ اندر نشسته شاه شاهان
 به دست راست بر آزاده ویرو
 نشسته گرد رامینش برابری
 سرودی گفت کوسان نوآیین
 درختی سبز دیدم بر سر کوه

۱- ایدر: اینجا ۲- فراز آمدن: پیش آمدن ۳- سروش بضم اول و
 ثانی: هاتفوندا دهنده غیبی، فرشته (و جبرئیل)، پیک ایزدی. ۴- شیرین
 ۵- که، زیرا که ۶- بفتح اول: نام محله‌ای بوده است در بغداد قدیم
 ۷- زن سیاه چشم بهشتی ۸- زدودن: پاک کردن

فتاده سایه‌اش بر جمله گیهان
بنفشه رسته و خیری^۲ و سنبل
گهی آتش خورد گه نوبهارش
زمینو^۳ باد وی را سایه خوشتر
همیشه گاو کیلی زو چرنده

درختی سرکشیده تا به کیوان^۱
شکنته بر رخانش لاله و گل
چرنده گاو کیلی بسرکنارش
بماناد این درخت سایه گستر
همیشه آب این چشمه رونده

*

گرفتش حلق رامین را به یک دست
بدو گفت: ای بداندیش و بداختر^۴
که با ویست نباشد نیز پیوند
که از ننگ تو بی سر شد تن من
به دادار جهان و رهبر دین
نمی‌خواهم که برگردم زجانان
زبان بگشاد یکباره به دشنام
به خنجر جای مهرش^۵ را بدرد
توگفتی شیر نر روباه بگرفت
زدستش بستد آن هندی پرنده^۶
گسسته آگهی و رفته نیروش
بماند اندر دلش آزار چندین
پدید آید همی از عشق و مستی

شه‌شاهان به خشم از جای برجست
به دیگر دست زهر آلوده خنجر
بخور بامن به مهر و ماه سوگند
و گرنه من سرت بردارم از تن
یکی سوگند خورد آزاده رامین
که تا من زنده باشم در دو گیهان
شهنشه را فزون شد کینه رام
بببکنندش بدان تا سر ببرد
سبک^۷ رامین دودست شاه بگرفت
ز شادروان^۸ به خاک اندر فگندش
شهنشه مست بود از باده بیهوش
نبودش آگهی از کار رامین
خرد را چند گونه رنج و سستی

بهگوی رامین را نصیحت می‌کند

در آن کشور مه اختر شناسان^۹
نبودی مثل او دانا و نیکوی
به آب پند جاننش را بشستی
به چنگ آری هران کامی که خواهی
چو نتوانستی اندوهانش خوردن
ازو گه سود بینی گه زیانی

یکی فرزانه بود اندر خراسان
سخنگویی که نامش بود بهگوی
گه و بیگانه بسا رامین نشستی
همی گفتمی که تو یک روز شاهی
به جانان دل نبایستی سپردن
به مهر اندر تو چون بازارگانی^{۱۰}

۱- ستاره زحل ۲- گلی است بارنگهای گوناگون (خیر و = گل‌خیزی)،
همیشه بهار یا به قولی شب‌بو ۳- بهشت ۴- بدبخت ۵- جای
مهر؛ دل، سینه ۶- چابک و سریع ۷- بضم دال و سکون راء؛ سایبان، فرش
منقش، سراپرده و چادر ۸- هندی پرنده؛ شمشیر هندی ۹- اختر شناس؛
منجم ۱۰- بازارگان؛ بازارگان

درو خفته بسان مرد در خواب
 بدل جویی برو دیگر گزینی
 چنان گردی که خود یادش نیاری
 چنان کردش که گفتی خود نبودست
 نجویی بیش ازین با شاه تندی
 بسلا خوشی و نادانیت دانش
 تو گنتی چون خری شدمانده در گل^۲
 کهی چون زعفران و کاه چون قیر
 دل من با روان من به کیست
 بریدم زین دل ندادان بریدم
 بگرده درجهان چون گور آزاد
 نورزم نیز مهر مساعرویان

تو خانه کرده‌ای بر راه سیلاب
 اگر تو ویس را سالی نبینی
 به گاه عجز تیمارش نداری^۱
 بسا عشقا که ندادید زود دست
 اگر پند رهی^۲ را کار بندی
 غمت شادی شود سخنیت رامش
 چو بشنید این سخن رامین بدل
 گهی چون لاله شد رویش ز تشویر^۳
 بدو گنت: این که تو گویی چنینست
 شنیدم بند خوبت را شنیدم
 منم فردا و راه مساه آباد
 نیایم در میان مهر جویان

موبد ویس را اندرز می‌دهد

شهنشه نیز با ویس بریروی
 که بروی نرم شد سنگین دل جفت
 بسه چهره آفتاب مساعرویان
 به شادی هردو گیتی دار باشیم
 ترا باشد همی فرمانروایی
 که پرهیزد ز خشم آتش تیز
 کجا کس را برادر نیست چون او
 همیشه باشد از ننگت سیه روی؟
 به کام دشمنان با بخت مسته
 نهانی دشمنی یا دوستداری؟

چو بارامین سخنها گفتم به گوی
 به هشیاری سخنهای نکو گفتم
 بدو گفتم: ای بهار مهر جویان
 بیا تا هردو با هم یار باشیم
 مرا نامی بود زین پادشایی
 مکن ماها، ز خشم من پرهیز
 نگارا شرم دار از روی و پرو
 چرا بر خود پسندی کان هنرجوی
 مرا یکباره اکنون پاسخی ده
 بگو تا در دل سنگین چه داری

پاسخ ویس

چو بشنید این سخن ویس دلارای چو سرو بوستانی جست از جای

۱- تیمار داشتن: غم خوردن ۲- رهی: چاکری ۳- یعنی عاجز و در
 مانده شد ۴- شرم و حیا، پریشانی ۵- ستهیدن: ستیزه کردن (مسته):
 ستیزه مکن)

بدوگفت: ای گرانمایه خداوند
 ترا دادست یزدان هر چه باید
 مرا چه چاره چون بختم چینیست
 چرا از تو نصیحت نه پذیرم
 اگر بینی زمن دیگر تباهی
 پذیرفتم هم از تو هم ز یزدان
 شهنشه چشم و رویش را ببوسید
 گران تر حکمت از کوه دماوند
 هنرهایی که اورنگت فزاید
 تو گویی چرخ باجانم به کینست
 چرا راه سلامت بسر نگیرم
 بکن با من زکینه هر چه خواهی
 که هرگز نشکنم این عهد و پیمان
 که بشنید آنکه زو هرگز بشنید

رفتن رامین به گوراب

رامین از شاه موبد اجازه خواست تا به ماه آباد برود. شاه ضمن موافقت با این تقاضای او، ویرا به حکومت ری و گرگان و کوهستان منصوب نمود. رامین پیش از خروج از شهر به نزد ویس رفت تا یک بار دیگر او را ببیند و با او خدا حافظی کند. دودلداده مدتی با یکدیگر درد دل نمودند و سپس سروروی یکدیگر را بوسه دادند و از هم جدا شدند.

*

اتفاق را گذار رامین به خطه گوراب افتاد. بزرگانی چون شاپور و رفیدا به اعزاز و اکرامش کوشیدند و به مهمانیش دعوت کردند. روزی رامین در سر راه خود زیبارویی را دید و از نام و نژادش پرسید. آن زیباروی گفت که نامش گل ودخت رفیداست. رامین بدو پیشهاد ازدواج داد ولی وی گفت: من ترا خوب می‌شناسم. تو رامین برادر شاه موبد و دل‌باخته ویسی. تو هرگز تاب دوری ویس را نداری. رامین سوگند خورد که ویس را فراموش نماید و تنها دل به عشق وی بسپارد. گل گفت: عهد کن که هیچ گاه گرد وی نگردی و به او پیغامی نفرستی. رامین سخن او را پذیرفت و سوگندان فراوان خورد که پیمان شکنی نکنند. پس با حضور شهریاران ممالک و بزرگان کشور در سرای رفیدا مراسم عروسی برگزار گردید.

*

چون عروسی به پایان رسید رامین و گل به آسایش و عیش و نوش نشستند.

روزی آرایشگر گل را آراست و چون چشم رامین بروی افتاد او را در زیبایی و دلبری به ویس مانند کرد. گل از این سخن برآشفست و زبان به نفرین رامین گشود.

نامه رامین به ویس

نگر تا پوزش آزار چون کرد
به یاری بس وفا جوی و وفادار
که چند آمد مرا از تو زیانی؟
همه کس در جهانم سرزنش کرد
که چون خوبست و خرم روزگرم
چو او باشد نخواهم ماه و خورشید
ازو دیدم نشاط و کامگاری
به عنوان^۱ بر نهاده مهر زرین
که نامه نزد جانانش برد زود

چو رامین دید کاو را دل بیازرد
یکی نامه نوشت آن بی وفایار
به نامه گفت: ویسا هیچ دانی
خدا و جز خدا از من بیازرد
ترا آگه کنم اکنون ز کارم
مرا گل زن بود تا روز جاوید
سه چندان کز تو دیدم رنج و خواری
چو این نامه به پایان برد رامین
عماری دار^۲ خود را داد و فرمود

*

به دو هفته به مرو شایگان شد
هم از راهش به پیش شاه بردند
در آن گفتارها خیره^۳ فرو ماند
ز کار رام او را مژدگان داد
طراقی^۵ از دل ویسه برآمد
که رامین کرد با او بی وفایی
درخش^۶ حسرت اندر جاننش افتاد
ولیکن راز از مردم پپوشید
شده دل زاندرون چون تفته^۷ سندان

عماری دار چون باد روان شد
شهنشه را ازین آگه کردند
شهنشه نامه زوبستد فرو خواند
سبک^۴ نامه به ویس دلستان داد
چو پیک و نامه رامین در آمد
دلش داد اندر آن ساعت گواپی
چو موید نامه رامین بدو داد
ز سختی جاننش اندر تن بجوشید
لبش بود از برون چون لاله خندان

*

ز تاب مهر جاننش بر لب آمد
که در چنگال شاهین باشدش سر

چو بیرون رفت شاه او را تب آمد
دلش در بر تپان شد چون کبوتر

۱- دیباچه، سرنامه ۲- کجاوه کش، شتردار ۳- حیران
۴- جابک و سریع ۵- طراق، بفتح اول؛ صدا و آواز ۶- برق و
آتش ۷- گرم و داغ

چه تیرست این که آمد چشم من سفت؟
 بیامد مثل طوفان از کمینگاه
 پس آنکه زین خیرنامه به من کرد
 سزدار مردوزن بر من بمویند^۱
 وزایزد خویشتن را چاره جویم
 مگر گاه دعا باشند یارم
 که رامین گردد از کرده پشیمان
 زباران ترو بفسرده^۲ بروآب
 دلش همچون دل من زار و سوزان
 کنی او را چو من بی صبر و آرام
 مبر اندوه کت بردن نه آیین
 که رویت راهمی سجده برد مهر
 زبان تو بسرو شمشیر گسردد
 که گم کردم به صبر اندر جوانی
 دریغا این دل امیدوارم
 که تخم عشق در جانم بکشتی
 ببر پیغام من یک یک به رامین
 همی گفت: ای بهار دل فروزان
 بوم در راه چون ره بی خور و خواب

همی غلتید در بوم^۱ و همی گفت:
 بیای دایه این غم بین که ناگاه
 بشد رامین و در گوراب زن کرد
 به مرواندر مرا اکنون چه گویند
 روم از هر گناهی تن بشویم
 به درویشان دهم چیزی که دارم
 به لابه خواهم از دادار گیهان
 به تازی شب به مروآید ز گوراب
 تنش همچون تن من سست و لرزان
 خدایا داد من بستانی از رام
 جوابش داد دایه گفت: چندین
 گر از توسیر شد رامین بد مهر
 ز مهر گل همیدون سیر گردد
 سمنبرویس گفت: ای دایه دانی
 دریغا رفته رنج و روزگارم
 مرا بی کارد، ای دایه تو کشتی
 بسیج^۳ راه کن بر خیز و منشین
 دل دایه بر آن بت روی سوزان
 که اکنون من بگیرم ره به گوراب

رفتن دایه به گوراب

به صحرا پیشش آمد بی وفا شاه
 نه از راهش بیرسید و نه از ماه
 بدآموز و بداندیش و بد اختر
 زنان را نیست چیزی بهتر از شوی
 که چرخ دولت و خورشید دادست
 په چشم دایه چون زندان شده دشت

چو اندر مرز گوراب آمد از راه
 کجا رامین چو او را دید در راه
 بدو گفت: ای پلید دیو گوهر
 هم اکنون باز گرد و ویرا گوی:
 ترا دادار شویی نیک دادست
 پس آنکه خشمناک از دایه برگشت

*

۱- زمین، جایگاه ۲- مویدن، زاری کردن ۳- فسرده، بسته-
 شدن، بیخ زدن ۴- قصد، آمادگی

نه گرمی دید از گفتار رامین
 همی شد باز پس کور و پشیمان
 رسول آمد ز دیده اشک ریزان
 سیاه ابر آمد و بارید باران
 ز درد جان و دل بر بستر افتاد
 به بالینش نشسته ماهرویان
 پس آنکه خواندمشکین را بر خویش
 مرو را گنت: مشکینا تو دیدی
 قلم بردار مشکینا به مشک آب
 تو خود دانی سخن در هم سرشتن
 اگر باز آوری او را به گفتار

نه خوبی دید از کردار رامین
 گسسته جان پر دردش ز درمان
 زلبها گردو از دل دود خیزان
 نه باران بلکه زهر آلوده پیکان^۱
 بریده گشت گمتی سرو آزاد
 زنان مهتران و نامجویان
 نمود او را همه راز دل خویش
 ز رامین بی وفا تر یا شنیدی؟
 یکی نامه نویس از من به گوراب
 به نامه هر چه به باشد نوشتن
 بوم تا زنده ام پشت پرستار^۲

نامه نوشتن ویس به رامین

حریر نامه بود ابریشم چین
 قلم چون قامت ویس از نزاری
 سر نامه به نام یک خداوند
 زیار مهربان با یار دیگر
 ز باغی سر به سر آفت گرفته
 ز عشقی تاب او از حد گذشته
 ز چشمی سال و مه بی خواب و پر آب
 نبشتم نامه در حال چنین زار
 یکی بر تو دهم در نامه سوگند
 که این نامه ز سر تابن بخوانی
 مرا در دام رسوایی فگندی
 همی گویی که خوردم سخت سوگند
 نه با من نیز هم سوگند خوردی
 ترا سوگند چون باد بزانت^۳
 مکن راما که چون هشیار گردی

چومشک از تبت و عنبر ز نسرين^۲
 ز بس کز رام دید آزار و خواری
 وزان پس کرده یاد مهر و پیوند
 وفای جان نموده هر چه بهتر
 به باغی سر به سر خرم شکفته
 به عشقی گرم بوده سرد گشته
 به چشمی سال و مه بی آب و پر خواب
 که جان از تن دل از جان بود بیزار
 به حق دوستی و مهر و پیوند
 یکا یک حال من جمله بدانی
 کنون در چاه تنهایی فگندی
 که با ویسم نباشد نیز پیوند
 که تا جان داری از من برنگردی
 ترا پیوند چون آب روانست
 ز گیتی بی زن و بی یار گردی

۱- نوک تیر ۲- خدمتکار، پرستنده و اطاعت کننده ۳- جزیره ای
 که از آنجا عنبر می آورند ۴- بزبان، وزان

چو از من سیر گشتی وز رخانم
اگر چه دیدم از تویی وفایی
دلیم ناید به یزدانت سپردن
مبیناد ایچ دردت دیدگانم

ز گل هم سیر گردی نیک دانم
نهادی بر دلم داغ جدایی
جفایت پیش یزدان بر شمردن
که باشد درد توهم بر روانم

آذین نامه ویس را به رامین می‌رساند

نویسنده چو از نامه پیرداخت
گرفت آن نامه را ویسه زمشکین
پس آنکه خواند آذین را بر خویش
ترا خواهم فرستادن به رامین
مکن در ره درنگ و زود بشتاب
چنان کن کت نبیند دوست و دشمن
درودش ده ز من بیش از ستاره
فرامش کردی آن سوگند و زنهار
چو آذین سر به سر پیغام بشنید
بیابان را چو نامه در نوشتی^۴

به جای آورد هر چاری^۱ که بشناخت
بمالیدش بدان دوزلف مشکین
بدو گفت ای به من شایسته چون خویش
مرا در خورتر از جان و جهان^۲ بین^۲
چو باد دی مهی و تیر پرتاب
به رامین بر پیام و نامه من
بگوای ناکس زنهار خواره
که خوردی بامن و کردی دوصدبار
همانکه باد پایی خنک^۳ بگزید
چو پرنده به گردون بر گزشتی

پشیمانی رامین از پیوند با گل

چون مدتی از عروسی گل و رامین گذشت باز عشق ویس در دل رامین
بیدار شد و از پیوند با گل سیر و پشیمان گردید.
روزی رامین در راه از بخت شکوه می‌کرد و خویشتن را ملامت می-
نمود. رفیدا پدر گل که به شکار رفته بود او را دید و از پشت سر سخنان او را
شنید. پس با وی گفت چرا از بخت گله می‌کنی؟ جوانی و فرمانروایی و قدرت
داری و همه چیز در اختیار تست.
رامین در پاسخ از روزگاران خوش گذشته یاد کرد و از فراق یار و
پیوند ناله سرداد.

رفیدا هر چه شنیده بود با گل در میان نهاد.

*

۳- بادپا؛ سریع، وخنک بکسر

۲- جهان بین، چشم
۴- در نوشتن، طی کردن



سرانجام رامین پس از مدتی جنگ و ستیز بادل، عزم سفر کرد و راه خراسان در پیش گرفت.

رسیدن آذین به رامین در راه

<p>تو گویی کز گلستانی برآید بخاصه چون بود با بوی دلبر همانا بوی ویس دلستانست که آمد پیش بخت افروز آذین همانکه رخس گلگون را پروتاخت زمین بوسه کنان در پیش رامین ز رفته حالهای روزگاران همان پیراهن و واشامه^۱ ویس توگفتی گوردشتی شیر نر دید که آن نامه زد دست او در افتاد ز دیده سیل بیجاده^۲ همی راند گهی بر دل نهادی جامه ویس بسی نیکوتر از منسوج^۳ دیبا</p>	<p>خوشا بادا که از مشرق در آید چه خوش باشد نسیم باد خاور همی گفت این نه بوی گلستانست درین اندیشه بود آزاده رامین چو آذین را بدید از دور بشناخت شکفته روی و خندان رفت آذین پیام آور پیرسیدش فراوان از آن پس داد وی را نامه ویس چو رامین نامه آن سیمبر دید چنان لرزه به دست او بر افتاد همی تا نامه دلبر همی خواند گهی بر رخ نهادی نامه ویس پس آنکه پاسخی بنوشت زیبا</p>
---	--

پاسخ رامین

<p>مه سوسن بر و مهر سمن بوی بهار خرم و ماه حصاری ترا اورنگ^۴ بادا جاودانی کنی کاری که باشد کام دشمن گوا دارم برو دوگونه زرد کنم در کار مهتر زندگانی سخنها کردم اندر نامه کوتاه اگر صد بند دارم بگسلانم</p>	<p>سر نامه به نام ویس بت روی درخت پرگل و باغ بهاری مرا بی تو مبادا زندگانی گنهکارم همی ترسم که با من دلی دارم ز هجران تو پردرد ز سرگیرم وفا و مهربانی نبشتم پاسخی تو بپر سر راه کجا من در پس نامه روانم</p>
---	--

۱- واشامه: چادر، روسری ۲- سنگی قرمز و کم بها که شبیه یاقوت است، کهربا ۳- بافته شده، پارچه ۴- شکوه و جلال، تخت

چو انجامیده شد گفتار رامین
جهان افروز رامین از پس او
چو باد از پیش او برگشت آذین
چو چوگان دار تازان از پس گوی

آمدن رامین به مرو

ویس بی‌دل شب و روز چشم به راه دوخته بود، تا سرانجام آذین از راه رسید و نامه رامین بدو داد. ویس از خواندن نامه رامین بسیار شادمان شد و متعاقب نامه، رامین بعد از دو روز از راه فراز رسید. دایه ویس را به آمدن رامین مژده داد. ویس از دایه راه چاره‌ای طلب کرد که شاه موبد ازین کار اطلاع نیابد. پس دایه بر شاه موبد - که خفته بود - افسونی خواند و او را در خواب عمیقی فرو برد.

*

سپس گفتگویی طولانی بین ویس و رامین در گرفت و هر دو به گله و شکایت از یکدیگر پرداختند. چون رامین از ویس نومیدگشت در شب سرد زمستانی سوار بر اسب در میان انبوه برف روبه راه نهاد. ویس به زودی از کرده خود پشیمان شد و از دایه خواست تا هر چه زودتر به دنبال رامین بشتابد و او را بازگرداند. دایه نیز چون مرغی سبکبال به دنبال رامین روان شد و او را از رفتن بازداشت. ویس نیز به نزد او شتافت و از کرده خویش عذرها خواست.

اما رامین سنگدلی نمود و او را از خود دور ساخت و خود در برف و سرما به رفتن ادامه داد. چون لختی راه پیمود ابری سیاه برآمد و برفی سخت باریدن گرفت. رامین از عمل خود پشیمان شد و به سرعت باد به دنبال ویس شتافت. پس ویس را در راه دید و از او تقاضای بخشش نمود. در این هنگام سپیده دم فرا رسیده بود. ویس و رامین با یکدیگر آشتی کردند و دست در دست یکدیگر به درون کوشک رفتند. بدین ترتیب نزدیک یک ماه در نهایت خوشی و شادمانی سپری نمودند.

*

روزی رامین به ویس گفت: پیش از آنکه راز ما آشکارا شود و شاه موبد از کار ما خبردار گردد بهتر است من خود را به او بنمایم. پس شبی از دز فرود آمد و تایک منزلی مرو از شهر دور شد. روز دیگر گردآلود و در رخت سفر به نزد شاه موبد رفت و اظهار اشتیاق نمود و گفت: قصد دارم شب را نزد شاه بمانم و روز بعد باز گردم. ولی شاه موبد

اظهار داشت: خوب کردی که به نزد ما آمدی. اکنون فصل زمستان و هوا بسیار سرد است. مدتی در نزد ما بمان و به هنگام فرا رسیدن بهار باز گردد. رامین از خدا-خواستگاری مدتی سه ماه در آنجا ماند و طی آن مدت پنهانی با ویس ملاقات می کرد.

*

چون بهار فرا رسید شاه موبد قصد شکار کرد و از رامین خواست که در آن سفر همراه او باشد. چون ویس از این قضیه آگاه شد از دایه استمداد جست و دایه به نزد رامین شتافت تا به اصطلاح او را در جریان کار قرار دهد. خواه و ناخواه رامین همراه شاه موبد به راه افتاد ولی خود را به ناخوشی زد و نشاط و رغبتی به شکار و شراب از خود نشان نداد.

زاری ویس در جدائی رامین

<p>نشاط و کام از و ببرید پیوند نگارین رخ به خون کرده نگارین که رفته یار بد مهر آیدم باز مرا راهی به وصل دوست بنمای شکیب درد این فرقت ندارم نباید بودن اندر کار عاجز جز آن کت غم به غم برمی فزاید ز حال خویش نامه کن به رامین به رفتن باد را انباز گردد</p>	<p>چو رامین دورگشت از ویس دلیند نیاسود از حدیث و یاد رامین به دایه گفت: دایه چاره‌ای ساز ز مهر ای دایه برجانم بیخشای که من با این بلا طاقتم ندارم جوابش داد دایه گفت: هرگز ازین گریه وزین ناله چه آید؟ گر این تدبیر خواهی کرد منشین بگویش تا ز موبد باز گردد</p>
--	--

نامه ویس به رامین

<p>ز درد دل به رامین کرد نامه که خون از حرفهای آن چکان بود به یار سنگدل و ز مهر بیزار که چون من نیست اکنون ایچ بدبخت به دریای جدایی در، غریقم بساط خرمسی را درنوشتیم</p>	<p>حریر و مشک و عنبر خواست و خامه سخن در نامه از زاری چنان بود زیار مهربان و عاشق زار نبشتم نامه در حال چنین سخت بلا را مونس و غم را رفیقم بدان دستی که این نامه نبشتم</p>
--	--

که هستم راست چون دهساله بیمار
 چو باز آیی مرا زنده نیابی
 نه آسایی، نه خسبی، نه نشینی
 سه روزه ره، به روزی درنوردی^۱
 نودی^۲ تیزتك را سوی اوتاخت

بیا تا حال من بینی چنان زار
 اگر تو دیر نزد من شتابی
 اگر خواهی که رویم باز بینی
 چو این نامه بخوانی باز گردی
 چو ویس دلبر از نامه بپرداخت

*

تو گفתי صورت بخت جوان دید
 نهادش برخمارین چشم و بر سر
 ز دیده سیل بیجاده بر افشاند
 که شاید گر نویسدش به زر آب
 ز دود دل نشسته گرد یرلب
 سپاه شب که راهش برگشاید

چو رامین نامه سرو روان دید
 ببوسیدش به دو یاقوت و شکر
 چو بند نامه بگشاد و فرو خواند
 سخنهایی بگفت از جان پرتاب
 قرارش رفته بود و صبر تا شب
 به خاور بود چشمش تا کی آید

کشته شدن زرد به دست رامین

فلك بنوشت خیری مفرش^۳ روز
 ندیدش هیچ کس جز ماه و پروین
 که بودی لشکری را هر یکی بس
 نمادش رنج ره یکروزه افزون
 ز بهر ویس اندرزش بسی کرد
 کجا این بار کار ما نهان به
 زشب يك نیمه رفته گوش می‌دار
 به پیروزی ترا راهی نمایم
 به راه اندر شتابان‌تر ز شاهین
 به مرو اندر کهندز داشت آرام
 ز دروازه شد اندر مرو پنهان
 به پیش ویس بانو شد براستر
 بسان در و شکر خوب و شیرین
 ز مرد چاره‌گر آزادی ویس

چو دود شب بماند از آتش روز
 ز لشکرگه به راه افتاد رامین
 رسول ویس پیشش با چهل کس
 چو رامین از بیابان رفت بیرون
 رسول ویس را از ره گسی^۴ کرد
 که او را آگهی از من نهان ده
 تو فردا شب به دز برباش هشیار
 بکن چاری که من پیش تو آیم
 فرستاده برفت از پیش رامین
 بدان گه سیمبر ویس گل اندام
 فرستاده چو باز آمد ز گرگان
 پس آنکه چون زنان پوشید چادر
 بگفتش سر به سر پیغام رامین
 که داند گفت چون بد شادی ویس

۱- درنوردیدن؛ طی کردن ۲- بفتح اول و ثانی؛ اسب تندرو، پیک

۳- بفتح اول و ثالث؛ هر چیز گسترده‌نی ۴- بضم اول؛ گسیل

همان‌گه سوی زردش کس فرستاد
 که ویرو یافت لختی در دوستی
 به آتشگاه خواهم رفتن امروز
 سپهد گفت شاید، همچنین کن
 پس آنکه ویس شد با دوستداران
 به دروازه به آتشگاه خورشید
 چه مایه ریخت خون گوسفندان
 چو شب بر روی گردون سایه گسترده
 زنان مهتران یکسر برفتند
 کسان ویس با رامین بماندند
 بدین نیرنگ رامین را به دز برد
 چو سوزان آتش اندر دز فتادند
 چو خفته کش پلنگ آید به بالین
 بجست از خواب زرد تیغ برداشت
 بزد او نیز تیغی بر سر زرد
 جهان افروز رامین بامدادان
 نشسته آشکارا با دلارام

که بختم دوش در خواب آگهی داد
 کنون باز آمدش حال درستی
 به کار نیک بودن آتش افروز
 همیشه نام نیک و کار دین کن
 زنان مهتران و نامداران
 که بود از کرده‌های^۱ شاه جمشید
 بخشید آن همه بر دردمندان
 فرستاده شد و رامین در آورد
 همه بیگانگان از در برفتند
 همانکه جنگیان را بر نشانند
 نهفته زیر چادر با چهل گرد
 همه شمشیر در مردم نهادند
 به بالین برادر رفت رامین
 کجا چون شیر در کوشش جگر^۲ داشت
 چنان زخمی که مغزش را به در کرد
 زیخت خویش خرم بود و شادان
 دلش خود رای گشته بخت خود کام

رامین گنج شاه موید را به دیلمان^۲ می‌برد

پس آنکه گرد کرد از مرو یکسر
 سراسر گنجهای شاه برداشت
 به مرو اندر درنگش بود دو روز
 چو آگه شد شه از کردار رامین
 ز قزوین در زمین دیلمان^۳ شد
 شهان دیگر از هر جایگاهی
 چنان شد لشکر رامین به یک ماه

به زودی هر چه اشتر بود و استر
 وزان یک رشته اندر گنج نگذاشت
 به راه افتاد با گنج و دل افروز
 جهان افروز رامین بد به قزوین
 درفش^۴ نام او بر آسمان شد
 فرستادند رامین را سپاهی
 که تنگ آمد بر ایشان راه و بیراه

آگاه شدن شاه موید

چو آگاهی به لشکر گاه بردند بزرگان شاه را آگه نکردند

۱- کرده، ساخته ۲- تاب و توان، دلیری ۳- سرزمین دیلم‌ها، گیلان
 ۴- پرچم، بیرق

نیارست ایچ کس او را بگفتن
 چو آگه شد جهان بروی سرآمد
 چنین افتاد تدبیرش به فرجام
 همی ننگ آمدش برگشتن از جنگ
 همه کس رای دید آنرا نهفتن
 تو گفتی رستخیز او برآمد
 که با رامین بکوشد کام و ناکام
 ز گرگان سوی آمل کرد آهنگ

مرک موبد

جهان را گرچه بسیار آزماییم
 نه باشد حال او را پایداری
 ندانم چیست این گشت زمانه
 جهانداری شهنشاهی چو موبد
 کجا چون برد لشکرگه به آمل
 همه شب بود از می مست و شادان
 نشسته شاه با گردان کشور
 گرازی زان یکی گوشه برون جست
 گروهی نعره بررویش گشادند
 گراز آشفته شد از بانگ و فریاد
 شهنشه از سرا پرده برآمد
 چو شیرنر بر آن خوک دژم تاخت
 خطاشد خشت اووان خوک چون باد
 بیفتادند خنگ و شاه باهم
 هنوز افتاده بد شاه جهانگیر
 درید از ناف او تا زیر سینه
 نهفته بند رازش چون گشاییم
 نه طبعش را همیشه سازگاری
 وزویر جان ما چندین بهانه
 جهانرا زوبسی نیک و بسی بد
 همه شب خورد با آزادگان مل^۱
 خمارش بین که چون بدبامدادان؟
 برآمد ناگهان بانگی ز لشکر
 زتندی همچو پیلی شرز^۲ و مست
 گروهی در پی او اوفتادند
 به لشکرگاه شاهنشده در افتاد
 به پشت خنگ چو گانی در آمد
 سیه پرخست^۳ پیچان را بینداخت
 بد دست و پای خنگ شه در افتاد
 چو بسته گشته چرخ و ماه با هم
 که خوک او را بزدیشکی^۴ روان گیر
 دریده گشت جای مهر و کینه^۵

نشستن رامین بر تخت شهنشاهی

چو آگاهی به رامین شد ز موبد
 نهانی شکر دادار جهان کرد
 هزاران سجده برد او پیش دادار
 پذیرفتم ز تو تا زنده باشم
 که او را چون فرو برد اختر بد
 که او فرجام موبد را چنان کرد
 همی گفت ای به جان من نکوکار
 که خشنودیت را جوینده باشم

۱- می، باده ۲- شرز، خشمکین
 ۳- نیرزه کوچک ۴- یشک
 ۵- جای مهر و کینه: دل (انیاب)

همانکه بار را فرمود بستن
بزرگان پیش او رفتند یکسر
مرورا جمله شاهنشاه خواندند
چوهرشهری به شاهی دادگر داد
به راه افتاد بالشکر سوی مرو
خراسان سر به سر آذین^۲ بستند
ز موید سالیان سختی کشیدند
صدوده سال رامین در جهان بود
دو فرزند آمدش زان ماه پیکر
دو خسرو نامشان خورشید و جمشید
به شاهی سالیان باهم بماندند
مه‌ار عمر خود چندان کشیدند

سواران میه را بر نشستند
به دیهیمش^۱ برافشانند گوهر
ز فرو داد او خیره بماندند
نگهبانی به هر مرزی فرستاد
کجا دیدار او بد داروی مرو
پریریویان بر آذینها نشستند
پس از مرگش به آسانی رسیدند
از آن هشتاد و سه شاه جهان بود
چومامک خوب و چون بابک دلاور
جهان در فر هر دو بسته اومید
به نیکی کام دل یکسر براندند
که فرزندان فرزندان بدیدند

در گذشت ویس

چو بارامین بد او هشتاد و یک سال
پس آنکه مرگ ناگاه از کمینگاه
دل رامین به دردش کان غم شد
پس آنکه دخمه‌ای^۵ فرمود شهوار
بر آورده از آتشگاه برزین^۶

زمانه سرو اورا کرد چون نال^۳
بیامد در ربود آن کاسته ماه
همیدون چشم رامین زان دژم^۴ شد
چنان شایسته جفتی را سزاوار
رسانیده سرکاخش به پروین

رامین پادشاهی را به پسر خود می‌سپارد و خود تا پایان عمر مجاور
آتشگاه می‌شود

سر سال و خجسته روز نوروز
پسر را خواند خورشید مهان را
پسر را پیش خود برگاه^۷ بنشانند
فرود آمد ز تخت خسروانی

جهان پیروزگشت از بخت پیروز
همیدون خسرو فرماندهان را
پس اورا خسرو شاه جهان خواند
به دخمه شد به تخت آن جهانی

۱- دیهیم؛ تاج ۲- آذین، غرفه و نشیمنگاههای آداسته و مزین در
جشنها ۳- نی‌باریک ۴- غمگین ۵- دخمه؛ گور
۶- نام آتشکده‌ای است. ۷- تخت

در آتشکه مجاور گشت و بنشست
 چو شاهنشه سه سال از غم بر آسود
 گهی در دخمه دلبر نشستی
 گهی در پیش یزدان لابه کردی
 بدان پیری و فرتوتی که او بود

*

دل پاکیزه با یزدان بیوست
 به گیتی هیچ کس را روی نمود
 شبانروزی به درد دل گرمستی
 گناه کرده را تیمار خوردی
 سه سال از گریه و زاری نیاسود

شبی از دادگر پوزش همی جست
 چو اندر تن توانایی نماندش
 پیامد پور او خورشید شاهان
 تنش را هم به پیش ویس بردند
 روان هر دو ان در هم رسیدند

همه شب برخ به خون دل همی شست
 که شبگیر^۱ یزدان پیش خواندش
 ابا^۲ او مهتران و نیکخواهان
 دو خاك نامور را جفت کردند
 به مینو^۳ جان یکدیگر بدیدند

از این مجموعه منتشر شده است:

۱. یوسف و زلیخا از تفسیر فارسی تربت جام
۲. رستم و سهراب از شاهنامه فردوسی
۳. بهرام چوبین از ترجمه تاریخ طبری
۴. سفرنامه ناصر خسرو
۵. رستم و اسفندیار از شاهنامه فردوسی
۶. چهار مقاله نظامی عروضی
۷. پیرچنگی از مثنوی معنوی
۸. منطق الطیر از شیخ عطار
۹. شیخ صنعان از شیخ عطار
۱۰. حسنگ وزیر از تاریخ بیهقی
۱۱. نمونه غزل فارسی از سنائی تا حافظ
۱۲. برگزیده اشعار عنصری بلخی
۱۳. برگزیده اشعار منوچهری دامغانی
۱۴. برگزیده قابوسنامه
۱۵. بوستان سعدی (باب چهارم)
۱۶. منتخب مرزبان نامه
۱۷. حلاج از تذکرة الاولیاء
۱۸. برگزیده اشعار مسعود سعد سلمان
۱۹. منتخب بهارستان جامی
۲۰. یوسف و زلیخا از هفت اورنگ جامی
۲۱. منتخب المعجم شمس قیس رازی
۲۲. داستان داود و سلیمان
۲۳. برگزیده قصاید حکیم ناصر خسرو قبادیالی
۲۴. برگزیده جوامع الحکایات
۲۵. برگزیده سیاست نامه (سیر الملوك) از خواجه نظام الملک
۲۶. برگزیده سندبادنامه از ظهیری سمرقندی
۲۷. برگزیده اسرار التوحید از محمد بن منور
۲۸. باغزید و جنید از تذکرة الاولیاء
۲۹. برگزیده کیمیای سعادت از محمد غزالی طوسی
۳۰. ویس و رامین (خلاصه داستان) از فخرالدین اسعد گرگانی
۳۱. برگزیده اشعار وحشی بافقی
۳۲. خسرو و شیرین (خلاصه داستان) از نظامی گنجوی

۳۳. برگزیده گرشاسبنامه
۳۴. نمونه اشعار پروین اعتصامی
۳۵. نمونه اشعار رودکی
۳۶. ضحاک از شاهنامه فردوسی
۳۷. لیلی و مجنون (خلاصه داستان)
۳۸. برگزیده‌ای از گلستان سعدی
۳۹. چند غزل از حافظ
۴۰. ابراهیم از قصص الانبیاء
۴۱. چند معراجنامه
۴۲. برگزیده اشعار سنائی
۴۳. برگزیده هفت پیکر نظامی
۴۴. داستان ابراهیم از ترجمه تفسیر طبری
۴۵. برگزیده‌ای از قصص الانبیاء
۴۶. برگزیده حدیقه سنائی
۴۷. برگزیده اشعار یغمای جندقی
۴۸. منتخب کلیله و دمنه
- ۴۹.گزیده قصاید سعدی
۵۰. گزیده راحة الصدور و آية السرور
۵۱. گزیده جهانگشای جوینی
۵۲. چند مرثیه از شاعران پارسی گوی
۵۳. گزیده اشعار سراج‌الدین قمری آملی
۵۴. گزیده اشعار فارسی اقبال لاهوری
۵۵. گزیده اشعار سیف فرغانی
۵۶. گزیده تاریخ بیهقی
۵۷. گزیده غزلیات شمس

